

صوفی

شماره شصتم

پائیز ۱۳۸۲

صفحه	در این شماره:
۵	۱- فضل حق دکتر جواد نوربخش
۶	۲- ما هم از مستان این می بوده ایم دکتر محمد استعلامی
۱۰	۳- نسیمی می وزد ما را برد پیش علی اصغر مظهری کرمانی
۱۵	۴- مندائیان پرویز نوروزیان
۲۰	۵- شیخ زاهد گیلانی جلال باقری
۲۴	۶- گل‌های ایرانی ***
۲۶	۷- پیر کریم زبانی
۳۸	۸- کوه قاف (سرزمین دل) صمد ابراهیمی
۴۱	۹- قصه شیخ دقوقی مینا وحدانی (تمامی)
۴۶	۱۰- پرواز فتانه فرح زاد

تک شماره:

اروپا ۲ پوند - آمریکا ۴ دلار

فضل حق

گزیده‌ای از رهنمودهای پیر طریقت نعمت الهی، دکتر جواد نوربخش، که
در جمع صوفیان خانقاه نعمت الهی ایراد شده است.

صوفی زمین دل را با خدمت و شفقت به خلق شیار می کند و آماده می سازد.
زمین قابل کشت زمینی است که اصالت و تربیت خانوادگی داشته باشد. آنگاه بذر ذکر حق را در
آن می پاشد و در انتظار باران فضل حق می ماند تا کشت معرفت و محبت حق بروید و ثمر دهد.
ذکر حق، ذکری است که از نفس و دمِ مردی صاحب دل به او تلقین شود.
فضل حق برای صوفی مستلزم آن است که در علم ازلی حق بوده باشد تا در وقت خود به ظهور
رسد. از این رو گفته اند: نه هر مرغی از قفس پرید به هوای هویت رسید، اما این امتیاز را بر دیگر
مرغان دارد که از قفس پریده است.

پس باید اعتراف کرد که:

این همه گفتیم لیک اندر بسیج بی عنایات خدا هیچیم هیچ
(مولوی)



ما هم از مستان این می بوده ایم

ابلیس کشته خداوند است، جوانمردی نبود کشته خداوند خویش را سنگ انداختن!^۱

از: دکتر محمد استعلامی

دیگر، مفهوم عدالت به خاطر پدران دیرین خطور کرد. آنها نظامنامه عدالت را نویسانند و به مظلومان سپردند، و اهریمن را بر کرسی تهمت نشانند، تا اگر به نظام عدالت خدشه ای وارد شود، اعقاب عدالت پرور آنها الی یوم الدین^۲ او را لعن و نفرین کنند.

این که پدران دیرین، ابلیس را به چه نامی می خواندند؟ هیچ کس نمی داند، شاید تعبیر "خدای بدی ها" در شعر نادرپور، تعبیری جاودانه برای نامیدن او و میراثی از آن روزگار دیرینه باشد!^۳ اهریمن آیین زردشت و شیطان ادیان سامی، شباهت شگفت انگیزی به اشرف مخلوقات (!) دارد. در قرآن، بیش از ده بار از این خبیث بالحن تحقیر و سرزنش یاد شده است که از فرمان پروردگارش سرپیچید و به آفریده ای که باید آینه کمال آفرینش می شد (!؟) سجده نکرد، و در مواردی از همان آیات، ناله مظلومانه او را نیز می شنویم که با استناد به کلام خداوندش می گوید: مگر تو نگفته بودی که فرشته را از آتش، از عنصری برتر آفریده ام، پس من از عنصر برترم و نباید به خاک و وجود آدم سجده کنم.^۴ اما تنها سخن از عنصر برتر نیست، ابلیس حرف دیگری هم دارد. رانده درگاه به پروردگار می گوید: حالا که مرا اغوا کردی و به این روز انداختی، من هم بر سر راه فرزندان آدم می نشینم و آنها را از طاعت و شکر تو باز می دارم.^۵ با این بی شرمی، مؤمنان باید ابلیس را تا قیامت لعنت کنند، اما سیمای ابلیس در تفسیرهای قرآن و بیشتر در آثار عرفا، این قدر تاریک و ملعون نیست و صاحب دلانی که در نور باطن خود نیمه تاریک روح آدمی را تماشا کرده اند، گاه به دفاع از او برخاسته و یکتاپرستی او را ستوده اند. پیش از آفرینش آدم، پروردگار به فرشتگان مقرر درگاه می گوید که می خواهد از خاک، آفریده ای پدید آورد که در زمین خلیفه او

نخستین انسان روی زمین، شاید همان که بود می نمود، نیازهای زندگی را، چنان که می توانست برمی آورد. شب ها از باران و بوران به غارها پناه می برد، و روزها در سینه کش آفتاب از خمودی خفتن در غار مرطوب به درمی آمد. با خود و با طبیعت راست و یکرنگ بود. تمدن به او سازش و مدارا و بازیگری و دروغ نیاموخته بود. نخستین بار که او معنی ترس را شناخت، به جستجوی نیرویی برآمد که او را پناه دهد، و نخستین بار که معنی خطا یا مفهوم گناه را در خود یافت، به جستجوی نیرویی برآمد که راه خطا را پیش پای او نهاده، یا دست و دل او را به گناه آلوده باشد! بدین سان، او در هستی، دو نیروی اهورایی و اهریمنی دید، و هرگز ندانست که آن دو نیرو را یافته است؟ یا بافته است؟ این دو نیرو، از هزاران هزار سال پیش در درون آدمی با یکدیگر می ستیزند، و تمام دعوی صلاح و تقوا در اخلاق، و تمام دعوی زهد و پرهیز و سیر الی الله در دین و عرفان، چیزی نیست جز تلاشی برای چیره ساختن نیمه اهورایی انسان بر نیمه اهریمنی او، و چه تلاش کم حاصلی!

در یک صبح آفتابی، نخستین پدران ما از غارها به درآمدند و در صبح گرم بهاری معنی شادی را فهمیدند و به روی یکدیگر لبخند زدند. از حلقوم خود اصواتی بیرون دادند که با حرکات و شکلک های آن ها معنی پیدا می کرد. زبان، نخستین ابزار همزیستی پدران دیرین بدین سان پدید آمد، و هزاران سال دیگر گذشت تا اصوات معنی روشن تر به خود گرفت، و زبان گسترده تر و پرمعنا تر اندیشیدن را، و اندیشیدن، ضرورت یک نظام اجتماعی را به خاطر پدران دیرین آورد. اما، نخستین نظام اجتماعی را یکی از پدران دیرین آفرید که از برادران خود تنومندتر و زورمندتر بود و یاسای او ترسی بود که در دل یاران می افکند. پس از هزاران سال

باشد. فرشتگان که گویی سرانجام کار را می دانند! می گویند که این آفریده در زمین فساد می کند و خون می ریزد. ^۶ اما پروردگار از این آفریده انتظار دارد که بار امانت اسرار را بتواند برگردد، باری که از برگرفتن آن آسمان ها و زمین و کوه ها ابا کردند و ترسیدند. ^۷ عارفان هشیار سری چون حلاج، بایزید، سهل شوشتری و بعد، عین القضات و بوسعید و در قرن هفتم نجم الدین رازی، و از همه ظریف تر و رندانه تر مولانا جلال الدین در این مسئله، دین و عرفان را آشتی داده اند:

«خواستند تا تمهید قاعده سیاست کنند، و یکی را بردار کشند، تا در ملک و ملکوت، کسی دیگر دم مخالفت این خلافت نیارد زد. آن مغرور سیاه گلیم را که وقتی به فضولی، بی اجازت، دزدیده به قالت آدم دررفته بود و به چشم حقارت در ممالک خلافت او نگریسته و خواسته تا در خزانه دل آدم نقبی زند، او را به تهمت (؟) دزدی بگرفتند و به رسن شقاوت بستند تا وقت سجود جمله ملایک سجده کردند و او نتوانست کرد.» ^۸

مولانا جلال الدین همین مضمون سخن نجم دایه را به تکرار در مثنوی می آورد، از ششصد هزار سال عبادت و صد هزاران سال زهد ابلیس سخن می گوید. آنجا که پروردگار با فرشتگان آفریدن آدم را مطرح می کند، و فرشتگان نگران این آفرینش خونریز و فسادانگیز اند، خداوند به آنها می گوید: آنچه من می دانم، شما نمی دانید، مولانا هم می گوید، که ابلیس هم نمی دانست: ^۹

زاهد ششصد هزاران ساله را

پوزه بندی ساخت آن گوساله را

تا تاند شیر علم دین کشید

تا نگرده گرد آن قصر مشید

علم های اهل حس، شد پوزه بند

تا نگیرد شیر از آن علم بلند

اما آن فرشته ای که نگران خونریزی و فساد آدمیان در زمین بود، آیا همین ابلیس نبود؟! در کلام مولانا، گوشه های دیگری هست که ابلیس بیشتر فرصت دفاع از خود پیدا می کند خاصه در داستان معاویه و ابلیس در دفتر دوم مثنوی، که در آن سیمای ابلیس از چهره مدعیان صلاح و تقوا درخشان تر است و در لایحه دفاعی که مولانا برای ابلیس نوشته، جان سخن این است که ابلیس نافرمان و فاسق ^{۱۰} واسطه ای برای آزمایش ایزدی است: ^{۱۱}

ما هم از مستان این می بوده ایم

عاشقان در گه وی بوده ایم

گر عتایی کرد دریای کرم

بسته کی گردند درهای کرم؟

چند روزی که ز پیشم رانده است

چشم من در روی خویش مانده است

ترک سجده، از حسد گیرم که بود

آن حسد از عشق خیزد، نز جحود

و این مشیت حق بوده است که واسطه ای برای آزمایش بشر

پدید آید، و بر لوح شطرنج مشیت، جز این هیچ بازی دیگری نبود:

چون که بر نطعش جز این بازی نبود

گفت: بازی کن، چه دانم در فزود؟

آن یکی بازی که بُد، من باختم

خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم می چشم لذات او

مات اویم، مات اویم، مات او!

و در ادامه سخن ابلیس می خوانیم:

امتحان شیر و کلیم کرد حق

امتحان نقد و کلیم کرد حق

قلب را، من کی سیه رو کرده ام؟

صیرفی ام، قیمت او کرده ام

نیکوان را رهنمایی می کنم

شاخه های خشک را بر می کنم

این علف ها می نهم، از بهر چیست

تا پدید آید که حیوان جنس، کیست؟

این ابلیس مأمور معذور، در مثنوی مولانا بار دیگر روی

می نماید، و برای فریفتن آدمی گویی از پروردگار دام تازه ای

می خواهد ^{۱۲} یا با پروردگار مشورت می کند. حضرت حق زر و

سیم و گله اسب و گوه های معدنی و "چرب و شیرین و شرابات

ثمین" و جامه های ابریشمین و خمر و چنگ را پیش او می گذارد،

و او باز راضی نمی شود تا:

چون که خوبی زنان فا او نمود

که ز عقل و صبر مردان می فزود

پس، زد انگشتک به رقص اندر فتاد

که بده زوتر، رسیدم در مراد

گفت: دانستید که این شخص که بود؟ گفتند: نه! گفت: ابلیس بود، و حکایت خدمات خود می کرد، و افسانه روزگار خود می گفت، و از درد فراق می نالید، و چنین که دیدید، می گریست و من نیز می گریستم.^{۱۸}

اما در داستان معاویه و ابلیس، آنجا که معاویه به خدا می نالد که: «دست گیر، ار نه گلیم شد سیاه!»^{۱۹} ابلیس به او می گوید: تو ز من با حق چه نالی ای سلیم؟

تو بنال از شر آن نفس لثیم و در نظر صاحب دلان و رندان، همین نفس لثیم انسان است که دروغ را، یعنی مادر همه گناهان را، بر زبان آدمی می گذارد، و از این مادر، هزاران فرزند ناخلف به دنیا می آورد. در مثنوی مولانا داستان توبه نصوح را هم داریم. توبه نصوح در قرآن^{۲۰} یعنی توبه ای که نمی شکند، اما روایتی که در تفسیرها آمده و به مثنوی راه یافته^{۲۱}، سرگذشت مردی است که صورتی زنانه دارد و دلاک حمام زنانه است. یک روز در حمام زیوری متعلق به یک شاهزاده خانم گم می شود، و برای یافتن آن می خواهند همه را عریان کنند و بگردند، و نصوح از بیم رسوایی چنان به درگاه حق می نالد که دل سنگ هم به حال او می سوزد:

در جگر افتاده استم صد شر

در مناجاتم بین بوی جگر پروردگار توبه او را می پذیرد و او را از رسوایی می رهااند. اما نصوح هنوز ناله دارد، نه از ابلیس، از همان نفس لثیمی که در داستان معاویه دیدیم:

اول، ابلیسی مرا استاد بود

بعد از آن، ابلیس پیشم باد بود
در ادبیات عارفانه ما - و به تعبیری درست تر: ادبیات رندانه ما - مقابله و مبارزه سئای و عطار و مولانا با ریاکاران، و در نقطه اوج آن درافتادن حافظ با زاهد و صوفی و شیخ و فقیه و واعظ و قاضی و محتسب، جان کلام، مقابله با ابلیس درون انسان است، همان "نفس لثیم" که اگر انسان را به دروغ و ریا بکشاند، دست هزار ابلیس را از پشت می بندد. کار حافظ در این مبارزه دو وجهه متمایز دارد: یکی در آویختن با آن ها که رندان و عاشقان را، و به تعبیر بهتر آزادگان را سرزنش می کند و هدایت بشر را در جنبه صوری دین و عبادت می بینند، و خود "چون به خلوت می روند، آن کار دیگر می کنند." حافظ ادعا نمی کند که من بهتر از این

تصویر یا تصویری که در ذهن صاحب دلانی چون بوسعید و مولانا جلال الدین، از ابلیس نقش می بندد، مردی است با قیافه حق به جانب، باریش و سبحة و ردایی که پیام "به من اعتماد کن" را تلقین و تکرار می کند، و پس از آن که اعتماد به او به رسوایی می انجامد، انسان ابلیس را، و نه خود را، بر جای متهم می نشاند، و همه گناه را به گردن او می گذارد. سعه صدر مولانا، علاوه بر ابلیس، گاه سایه محبتی هم بر سر جباران دنیا می افکند:^{۱۳}

روز، موسی پیش حق نالان شده

نیم شب، فرعون هم گریان بده

کاین چه غل است ای خدا برگردنم؟

ور نه غل باشد، که گوید من منم؟

و فرعون هم گناه یاغی گری خود را به گردن خدا می گذارد، و در جای دیگر^{۱۴} که او با ایسیه (آسیه) زن خود از دعوی نبوت موسی سخن می گوید، باز فرعون، فرعون است، و از غرور خودخدایی اش دست بر نمی دارد.

دفاعی که مولانا در داستان معاویه بر زبان ابلیس میگذارد، ریشه در همامه آیه ۱۶ سوره اعراف دارد و مضمون آن را پیش از مولانا در سخنی از بوسعید می خوانیم:^{۱۵} «روز قیامت ابلیس را با دیوان حاضر کنند. گویند: این همه خلق را تو از راه بردی! گوید: نه، ولکن من دعوت کردم ایشان را. ایشان مرا اجابت نیاست کرد. گویند: آن خود شد (=گذشت). اینک آدم! سجده بیار تا برهی. دیوان به فریاد آیند که هین! سجده بی بیار تا ما و تو از این محنت برهیم. وی در گریستن آید. گوید: اگر به من بودی، سجده روز اول کردمی. وی می گوید: سجده کن، ولکن نمی خواهد. اگر خواستی همان روز سجده کردمی.»

سخن از ایمان و بی گناهی ابلیس، از قرن سوم هجری بر زبان عارفان و صاحب دلان ما بوده، و شاید رساله طاسین الازل منسوب به حلاج قدیم ترین سند آن باشد.^{۱۶} در همان عصر حلاج، سهل بن عبدالله شوشتری صوفی قرن سوم می گوید: «ابلیس را دیدم در میان قومی، به همتش بند کردم. چون آن قوم برفتند، گفتم: رها نکنم تا در توحید سخنی گوی. در میدان آمد، و فصلی بگفت در توحید، که اگر عارفان وقت حاضر بودندی، همه انگشت در دندان گرفتندی.»^{۱۷} در تذکرة الاولیاء عطار روایت دیگری هم هست که ابوالحسین نوری «با یکی نشسته بود و هر دو زار می گریستند. چون آن کس برفت، نوری روی به یاران کرد و

جماعت هستم:

می خور که شیخ و "حافظ" و مفتی و محاسب چون نیک بنگری، همه تزویر می کنند

حافظا! می خور و رندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دگران (!؟) قرآن را

در کلام حافظ، میخانه بیشتر عالم رندان و صاحب دلان است، اما آنجا که زاهدی خلوت نشین ناگهان سر از میخانه درمی آورد، میخانه میخانه است و زاهد پیمان زهد و پرهیز را شکسته و بر سر پیمانه رفته است (غزل ۱۷۰). مغیچه و ترسا بچه باده فروش هم ساقی است اما برای این زاهد پیمان شکن، مغیچه ساقی «راهن دین و دل» می شود، و زاهد پنداری که «خواب عهد شباب» را می بیند و این ساقی میخانه را با شاهدانی که در آن ایام می دیده اشتباه می گیرد. با این زاهد که ابلیس نفس در درون او و بر او حاکم است، در کلام حافظ مکرر بر می خوریم و هم اوست که رندان دُردی کش را تحقیر و تمسخر می کند، و روزی ممکن است خود نیز سر از عالم رندان درآورد:

ترسم این قوم که بر دُردکشان می خندند

در سر کار خرابات کنند ایمان را

وجه دوم مبارزه حافظ، در این است که برای او خداوند مهربان تر و بخشاینده تر از آن است که این جماعت می گویند: این معیار و میزان زندگی این جهانی و مادی ماست که کار خدا را با آن می سنجیم. «تو پس پرده چه دانی که خوب است و که زشت؟» اگر هم معیار همین است که این جماعت می گویند، باز بی گناه که نیاز به بخشایش ندارد:

نصیب ماست بهشت، ای خداشناس برو

که مستحق کرامت گناهکاران اند

انسان مسئول نیک و بد اعمال خویش است، و همین که حافظ زاهد و شیخ و مفتی و محاسب را سرزنش می کند، دلیل بر آن است که او نیز انسان را مسئول می داند، اما از نظرگاه دیگر می بیند که «که نیست معصیت و زهدی مشیت او» و می گوید:

گناه، اگر چه نبود اختیار ما، حافظ

تو در طریق ادب باش و گو گناه من است

برای حسن ختام، شاید بهتر باشد که باز تذکره عطار را بگشاییم و ببینیم رابعه، با آن ظرافتی که در کلامش هست، درباره

ابلیس چه می گوید؟ به او «گفتند: حضرت عزت را دوست داری؟ گفت: دارم! گفتند: شیطان را دشمن داری؟ گفت: از دوستی رحمن، با عداوت شیطان نمی پردازم.»^{۲۲} یعنی تو مرد راه حق باش، شیطان کاری با تو ندارد.

یادداشت ها

۱- سخنی است از ابوالعباس قصاب صوفی قرن چهارم هجری در تذکره الاولیاء عطار با مقدمه و تصحیح متن و توضیحات و فهرست ها از دکتر محمد استعلامی، تهران، انتشارات زوار، چاپ دوازدهم ۱۳۸۰ ش، ص ۶۴۲.

۲- آیه ۷۸ سوره ص: و علیک لعنتی الی یوم الدین.

۳-

ابلیس ای خدای بدی ها تو شاعری من بارها به شاعری ات رشک برده ام شاعر تویی که این همه شعر آفریده ای غافل منم که این همه افسوس خورده ام

۴- سوره اعراف، آیه ۱۲.

۵- همان سوره، آیه ۱۶.

۶- سوره بقره، آیه ۳۰.

۷- سوره احزاب، آیه ۷۲.

۸- مرصادالعباد، تصحیح استاد محمد امین ریاحی، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۱ ش. ص ۸۶.

۹- مثنوی، مولانا جلال الدین، مقدمه و تحلیل، تصحیح متن، توضیحات و فهرست ها از دکتر محمد استعلامی، چاپ ششم، تهران، انتشارات سخن ۱۳۷۹ ش، دفتر اول، بیت های ۱۰۱۸ و ۳۳۰۹.

۱۰- سوره کهف، آیه ۵۰.

۱۱- مثنوی، دفتر دوم، ۲۴۵۸ به بعد.

۱۲- همان دفتر، پنجم، ۹۴۳ به بعد.

۱۳- همان، دفتر اول، ۲۴۵۸ به بعد.

۱۴- همان، دفتر چهارم، ۲۵۹۸.

۱۵- اسرار التوحید، محمد بن منور، با تصحیح و حواشی و فهرست های دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، تهران، انتشارات آگاه، چاپ دوم، ۱۳۶۷ ش. جلد اول، ص ۲۵۴.

۱۶- تفصیل آن را در رساله حلاج اثر استاد هربرت میسن، ترجمه دکتر مجدالدین کیوانی باید دید.

۱۷- تذکره الاولیاء عطار ص ۳۱۱ و ۳۱۲.

۱۸- همان، ص ۲۷۰.

۱۹- مثنوی، دفتر دوم، ۲۷۱۷.

۲۰- آیه ۸ سوره تحریم: توبه نصحاً.

۲۱- مثنوی، دفتر پنجم، ۲۲۳۰.

۲۲- تذکره الاولیاء، ص ۸۰.

نسیمی می وزد، ما را برد پیش!

گفتی که تو را عذاب خواهم فرمود من در عجبم که آن کجا خواهد بود

آنجا که تویی، عذاب نبود آنجا آنجا که تونیستی، کجا خواهد بود؟

«آهنگ طور»

سال پیش این روزها گرمی و شوری داشتیم
 همچو موسی روز و شب آهنگ طوری داشتیم
 پرتوافکن بود روی نوربخش و جان ما
 خانه ی دل روشن از این گونه نوری داشتیم
 آسمانی چهره ی او تا به پیش دیده بود
 مصحفی، توراتی، انجیلی، زبوری داشتیم
 داشت از لطف و عنایت او حضوری در غیاب
 ما ز شوق او غیابی در حضوری داشتیم
 در طواف شمع بزم عاشقان پروانه وار
 سوز و سازی، عالمی، حالی و شوری داشتیم
 چون سمندر مست شوق از آتش رخسار دوست
 در میان سوختن، وجد و سروری داشتیم
 او مدد فرمود و راه عشق طی شد، ورنه ما
 پای لنگ و راه ناهموار دوری داشتیم
 لطف او شد یار، تا ما چشم حق بین یافتیم
 ورنه ما هم روزگاری چشم کوری داشتیم
 جان به لب آمد ز هجران، مژده و صلی فرست
 ای سلیمان، هیچ می گویی که موری داشتیم؟
 یا بخوانم، یا بیا، کز آتش غم آب شد
 جای دل در سینه گر سنگ صبوری داشتیم
 کرمان - ۱۳۴۰ - ماشاالله نیک طبع

سال ۱۳۷۶ خورشیدی در آکسفورد هستم که به سابقه آشنایی
 دیرین پیش خود حساب می کنم شیخ المشایخ طریقت
 نعمت الّلهی، «مشتاقعلی کرمانی» یا به قول معروف آقای «ماشالله
 نیک طبع» و همسایه جوانمرد ایام کودکی و نوجوانی ما در آستانه
 مرز نود سالگی و به سالهای هجری قمری از مرز یک قرن گذشته
 است. با این زمینه فکری خود را آماده می کنم و رخصت طلبیده
 به دیدارش می روم و کنارش می نشینم. پیرمرد هنوز چابک است
 و هر زمان پیر طریقت او را بخواند، به راستی پر می گیرد و با همه
 ی ناتوانی که پدیده ی پیری است، به نیروی عشق، جوانی می کند
 و گاه می دود! از همه مهمتر حافظه اش خوب است و همه چیز را
 به خاطر دارد. ساعتی از خاطرات دور و دراز گفت و گو می کنیم
 و چون زمینه را مناسب می بینم سؤالی مطرح می کنم و همین که
 قلم را بیرون می آورم، رندانه با خنده می گوید خیال داری ما را
 مقاله کنی؟!

می گویم: اگر این کار را بدون اجازه بکنم که مطلب را
 خواهید دید، چگونه چنین گمانی به من دارید در حالی که من
 ارادت قلبی دارم؟

با صدای بلند به گونه ی خودش می خندد و می گوید:
 می دانم برای امروز نیست، می خواهی بعد از سفر آخر قلم فرسایی
 کنی و صوفی ای با وفا و مردی با خدا بسازی! حال آن که جناب
 شمس تبریزی فرموده: هیچ کس این هیچ کس است، چه رسد به
 من که من هیچ کس هم نیستم چون هیچ خود عنوانی برای
 موجودیت است و من نیستم! پیر مرد بعد از گفتن این جمله با
 صدای بلند قاه قاه می خندد و بعد از مدتی سکوت این شعرگونه را
 بی مقدمه می خواند و نفسی می کشد و آرام می گیرد...

نه صوفی ام، نه عارفم، نه زاهد، نه عابدم، نه درویش،

نسیمی می وزد، ما را برد پیش!

بغض گلویم را می فشارد که راستی نمی خواستم پیرمرد را
 ناراحت کنم. چون او دم نمی زنم که سکوت سنگینی بر اطاق سایه

افکن می شود و پیرمرد که نگرانی مرا دریافته به شوخی لب می
 گشاید و می گوید:

شنیده ای در سفر نادر به هند وقتی پسرش خواست دختر پادشاه
 هند را به عقد ازدواج در آورد، از او خواستند به سنت بزرگان هند تا
 هفت پشت اجدادش را معرفی کند. پسر نادر درماند نزد پدر آمد که
 چه بگویم؟ نادر برآشفست: پاسخش روشن است بگو: من فرزند
 نادرم و نادر فرزند شمشیر و تا هفت یا هفتاد پشت اجدادت را
 شمشیر معرفی کن! حالا تو هم که این مطالب را یادداشت می کنی،
 یادت نرود که من هیچ کس هم نیستم و اگر واجب دیدی بنویسی اقلأ
 یادآور شو: ناهنجار این ناهنجار که به واقع هیچ کس هم نبود و کسی
 جز دوست نداشت، در بی هیچی جان سپرد، در حالی چهل سال
 پیش از این تسلیم شده و بی ریا جان باخته بود.



شادروان ماشالله نیک طبع «مشتافعی کرمانی»

کنترل را از دست می دهم، بی اختیار میان گریه می خندم و اشاره می کنم شما در زمره آنها هستید که تن رها کرده اند تا پیرهن نخواهند؟

بی تأمل می گوید: کسی که به راستی تن رها کند، دیگر پیدا نیست و موجودیت ندارد که بخواند یا نخواهد؟ کسی که می گوید تن رها کرده تا پیرهن نخواهد، یقین داشته باش هنوز موجود است و چون هست، خواه ناخواه هستی دارد و خواستی که پیرهن نیز از جمله خواستنی هاست!

برای آنکه مطلب را عوض کنم می پرسم درویشی چیست و درویش کیست؟ می گوید: درویشی نخواستن است و بس. کسی که به معنای واقعی چیزی نخواهد، درویش است و چون دل را از غیر دوست خالی کرده، گوهری یافته که به دنیا و مافیها اعتنا ندارد. به فرموده مولانا:

گر تو این انبان ز نان خالی کنی پر ز گوهرهای اجلالی کنی

می پرسم از دید شما زندگی چیست و چه معنایی دارد:

پاسخ می دهد: زندگی و حیات صحنه نمایشی است پر هیاهو و جنجال و گاه تراژدی. زمانی عشقی و ایامی سراپا زد و خوردی! هر یک از ما در اجرای آن عهده دار نقشی هستیم و با پایان یافتن نقشی که به عهده مان بوده، باید صحنه را خالی کنیم. در عین حال هر از چندی یک بار نمایشنامه هم عوض می شود و با سناریوای تازه، نمایش دیگری با شرکت هنرپیشگانی نوظهور آغاز می شود. در نتیجه نویسندگان نمایشنامه و کارگردان و سولفور و گرمور قدیمی هم باید جایشان را به افراد تازه وارد بسپارند و به دنبال هنرپیشگان بی کار خودشان بروند.

کم کم گفت و گویمان گرم می شود و سخن ادامه پیدا می کند:

- خوشبختی چیست؟

- دوست داشتن عاشقانه و همدل و همرنگ بودن عارفانه یا به قولی بی رنگ بودن صوفیانه.

- دل را چگونه می توان معرفی کرد؟

- حقیقت وجود انسان، دل است، که اگر پاک باشد جلوه خدایی دارد و اگر ناپاک باشد، دل نیست، که مردم بی حقیقت بی دلند.

- روح چیست؟

- مگر نشیده ای که مربوط به حق است و قابل بحث نیست؟ با این همه من آن را به گونه انرژی یا اکسیژن شناخته ام که به عنایت حق مایه

حیات آدمی است و چون از تن جدا شود، کالبد بی جان خواهد شد.

- حق و راه رسیدن به حقیقت را چگونه بیان می کنید؟

- حق عشق است و حق پرست، بت پرستی است که تنها بت حق را می شناسد و می پرستد. مگر نشیده ای که:

اگر کافر بدانستی که بت چیست

یقین کردی که حق در بت پرستی است

- اصل مصرع دوم به جای حق دین باید باشد؟

- (با خنده) مگر تفاوتی میان دین و حق است؟

- راه رسیدن به حق چیست؟

- طلب کردن و امیدوار بودن که البته در صورت وجود عنایت

حق، طالب راه به جایی خواهد برد. به فرموده مولانا:

بی عنایات حق و خاصان حق گر ملک باشد، سیاهستش ورق

- بزرگترین حجایی که سدر راه رسیدن به حقیقت می شود چیست؟

- خودبینی.

- عشق چیست و عاشق کیست؟

- خدا عشق است و عشق خداست! عاشق گنه گون است

ولی عشق واقعی نصیب آن باصفاست که جز معشوق نبیند و غیر او

نخواهد و کسی برتر از دوست شناسد! برای به دست آوردن دل

معشوق از جان و دل بگذرد و به دلبران و خدایان بی شماری که سر

راه ایستاده و دل ربایند، اعتنا نکند که در طریق عاشقی، شرط اول

«عشق خدا»

سگ پیر، کز راه خود مانده است شه او را به درگاه خود خوانده است
سگ بی نوا بر که آرد پناه؟ که جایی ندارد به جز کوی شاه
شهی کو به سگ لطف ها می کند به ارواح پاکان چه ها می کند
اگر بر جهانم حکومت دهند وگر بر سرم تاج شاهی نهند
اگر کوه ها گرددم زَر ناب وگر سجده آرد برم آفتاب
ز دامان او نگسلم دست خویش ندانم جز او هیچ آیین و کیش
که تا نوربخشد به من شاه عشق شود روشن از نور او راه عشق
شیراز - ۱۳۵۶ خورشیدی - ماشالله نیک طبع

قدم آن است که مجنون باشی!

- برای بالارفتن از نردبان طریقت چه باید کرد؟

- طریقت نردبان ندارد بلکه شاهراهی است مستقیم که به قولی سرانشیب است و اگر راه افتادی باید مراقب ترمز باشی! تازه خود راه مهم نیست که باید راهنما خوب باشد و رهرو اهل رفتن. مگر نه این که گفته اند بی پیر مرو به زندگانی؟ تازه پیر هم اگر پیر باشد، فقط راهنماست، نه رهرو که طلبکار خدا خود باید رهروی پاکدل و صادق و صمیمی و عاشقی بی ریا و باصفا باشد تا عارفانه از جان بگذرد و صمیمانه ره پیماید و به سر منزل مقصود در کوه قاف برسد و صوفیانه با سیمرخ همبال گردد.

به عنوان آخرین پرسش سؤال می کنم: آیا امکان دارد بهترین خاطره دوران زندگی خودتان را برای من تعریف کنید؟

مدتی تأمل می کند و پاسخ می دهد: روزگاری که برای ساختمان خانقاه به شیراز رفته بودم، هنوز سر پُرش و شوری داشتم. در آن شهر غریب و تنها کارم گره خورده و راه به جایی نمی بردم. روزی از اوقاف بیرون آمده و مایوس بودم و بی اختیار در خیابان زند راه می رفتم و با خودم حرف می زدم. ناگاه طبق معمول رو به آسمان نموده شکوه کردم که چرا چنین می کنی؟ با این همه مشکلات چه باید بکنم که به راستی از زندگی سیر شده ام. همین که نگاهم را از آسمان به زمین انداختم مردی بدون پا رو در رویم قرار گرفت. او که روی یک بریده لاستیک کامیون نشسته و خود را با زحمت به خاک می کشید، به رویم لبخند زد! بر جای خود میخکوب شدم و در او خیره ماندم. از خجلت آب شدم و از تیررس نگاه مرد بی پای خنده رو گریختم و گریه کنان به خودم لعنت فرستادم. از آن همه بی توجهی و غفلت شرمنده بودم و سرافکنده که از همان راه باز گشتم. به عنایت حق همه چیز رو به راه شد و گره ها باز گردید. آن برخورد را فراموش نمی کنم و اغلب آن مرد بی پا پیش رویم قرار دارد.

پیرمرد گرم شده فرصت سؤال نمی دهد و از عشق می گوید، عشق همشهری خودمان که به هر جایی معرفی دل باخت و از مال و منال و آبرو و شغل و مقام برید و گدای کویش شد. بعد به پروانه می پردازد که آن عاشق چون اولین پرتو شمع را می بیند، مدهوش و مجذوب است و شعله را درک نمی کند که عاشقانه به دل آتش می زند و جان می بازد.

از مرغان گنجشگ گونه می گوید که آنها را ترنشک می گفتیم و افسانه ای دارد که: او شش هفت تخم می گذارد که یکی بلبل است. مادر به این بچه که غیر از بقیه است آب و دانه کافی نمی دهد و او را با منقار خود می آزارد و آن قدر به او زخم می زند که بچه ترنشک به ناله می پردازد و بلبل می شود و آن مقام را به دست می آورد. پیرمرد با نقل افسانه می گوید: در این طریق باید سنگ زیرین آسیاب بود و خیلی تحمل کرد و دم نزد که یار بی پرواست و عاشق را به صور گوناگون می آزماید. اما از آزمایش اگر موفق بیرون آمدی بلبل می شوی و بر شاخسار بلند حیات جای داری و آوایت دل می برد و عالمی خریدارت می شود!

سخن آخر پیرمرد این است که: باید عاشقی صادق بود تا به جایی رسید که درویشی صدق است. رهنما و پیر هم باید که راه دان و راهبر باشد و دستگیری از رهرو کند و راه را بنماید و رهرو نیز عاشقانه به راه افتد. چه بسا یک شبه راه پیمایی به سر منزل مقصود رسد که در این صورت نیاز به آن همه زجر و زحمت نیست زیرا به فرموده مولانا:

هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم

البته به شرط آن که بارقه ای از سوی حق ناگاه در دلی افتد و آن را به گونه ای بسوزاند که بی مقدمه هستی بیازد و همه او شود که چنین حالی هم فقط خاص است و به قول شمس مغربی:

ای خوشا جذبه که ناگاه رسد فیض آن بر دل آگاه رسد

آرام می گیرد و به سوی اطاق پیر اشاره می کند که او را دریاب، تا نشناسی ندانی کیست و زیر لب این شعر را به آرامی زمزمه می کند:

این که تو بینی به زیر خرقة لمیده کهنه حریفی است روزگار ندیده

عزم رفتن دارم و می خواهم دستش را ببوسم، رخصت نمی دهد. بر روی او بوسه می زنم و به کانادا بر می گردم و یادداشت ها را با چند عکس که گرفتم به بقیه یادداشتها می سپارم و همه چیز فراموش می شود.

تابستان سال ۱۳۸۱ خورشیدی «پارسال» دوباره بعد از چند

حافظ و مولانا و شاه نعمت الله از همان روزها و با آن کتاب‌ها آشنا شدم که اول پشت در می نشستم و بعدها که پدر علاقه مرا دید، رخصت داد گوشه اطاق بنشینم و فقط گوش باشم.

قبل از جنگ جهانی دوم همسایه ما به خدمت سربازی رفته بود که من او را در کسوت نظامی به خاطر نمی آورم. پس از آن کارمند بانک ملی بود و به تدریج از صاحب منصبان شد. وقتی ازدواج کرد و همسر جوان خود را به خانه آورد، شر و شوری بود. تولد بچه های اول و دوم و قیافه معصوم و کودکانه آنها را هم در خاطر دارم. مجلس عقد خواهرم نیز در خانه آنها برگزار شد که همسرش با مادرم نزدیک و یار و غمخوار بودند.

آن سالها پدرم مدتی به سفر رفت و چون اوضاع ایران آشفته بود و ناامنی وجود داشت، مادر از این که به اتفاق بچه ها و یک پیرزن همدم و دختری خدمتکار در خانه تنها زندگی کند، وحشت داشت. همسایه آزاده و ایثارگرمان تابستان با خانواده اش بر بام بین خانه ما و خودشان می خفت تا نگران نباشیم. وقتی هم هوا سرد شد، اتاق خوابشان را به شمال خانه منتقل کرد که بتوانیم با زدن یک مشت به دیوار از او استمداد بطلبیم.

زننده یاد «ماشاالله نیک طبع» به عنوان یک ورزشکار باستانی و جوانمردی اهل ایثار و انسانی با گذشت در محله ما شهرت و معروفیت داشت و تا ما در آن محله و شهر زندگی می کردیم، هر روز او را با لبخند سوار بر دوچرخه می دیدم. هر یک از همسایگان کاری داشتند، راه بر او می بستند و آن مرد باصفا با روی خوش بدون منت تا آنجا که مقدر بود، به انجام آن می پرداخت. بارها و بارها از شادروان پدرم که خود نیز جوانمردی بود، می شنیدم که از بزرگواری های او سخن می گفت.

وقتی از کرمان کوچ کردیم، تماس خانواده های ما قطع شد که او هم با خانواده اش به محله ای دیگر نقل مکان کردند. اما هفت سال بعد بار دیگر او را دیدم. این بار زیر سقف خانقاه کرمان بود که پیوند محبت کودکی معنویت یافت و مستحکم تر شد. از آن ایام تا دورانی که از ایران بیرون آمدم گاه او را می دیدم هر چند بی هستی، آزاده و بی خانمان شده مقیم یک شهر نبود و خود از جایگاهش خبر نداشت. او به گونه ای مجذوب بود که عاشقانه در اجرای دستورات پیر سر از پا نمی شناخت.

ابتدا به دستور پیر طریقت خانقاه کرمان را که مخروبه ای بی استفاده بود، بازسازی کرد و از تکیه مدیر الملک به خانقاه کنونی آورد و آن را توسعه و گسترش داد. بعد از مدتی بازنشستگی

سال، توفیق دیدار او را دارم. آن طور که خود سال تولدش را به من گفته - سال ۱۲۹۱ هجری شمسی - می توان گفت در مرز ۹۰ سالگی است. با این حال هنوز خوش سخن و گرم است اما شکسته می نماید و بعد از جراحی پا تقریباً اطاق نشین شده و بسیار کم با استفاده از «واکر» تنها برای رفع حاجت بیرون می آید. مردخدای باصفا آقای «تری گراهام» چون پدری مهربان احترامش را دارد و مانند فرزندی خلف از او نگاهداری می کند.

بعد از ظهر سراغش می روم و باز از هر دری سخن ولی پیرمرد دیگر حاضر به نقل خاطره نیست که اعتقاد دارد به حافظه نمی توان اعتماد کرد. در عین حال می گوید: گفتنی ها را نمی توان گفت که در خور همه نیست. بعضی دروغ خواهند پنداشت و گروهی تعبیرات دیگر می کنند. باید آنها را به خاک سپرد که دل مرد خدا باید قبرستان اسرار باشد.

به یادش می آورم نیم قرن پیش را که همسایه بودیم و به فرموده زنده یاد مادرم بر بام اذان گفته بود و اضافه می کنم هنوز سحری خوانی هایش در گوشم زنگ می زند که قبل از رسیدن سحر از پشت بام با صدای گرم با خدا راز و نیاز می کرد. می خندد و تأیید می کند و ساعتی به نیکی از پدر و مادرم یاد می کند که خوشحال می شوم. پیرمرد در روزگار جوانی به خاطر همجواری با ما کم کم با پدر همدلی خاصی پیدا کرده بود. آن دو شب های جمعه پای برهنه و دعا خوان به دامنه کوه مسجد صاحب الزمان می رفتند و بیتوته می کردند و سحر بازمی گشتند تا شبی که یک زن کولی مسیحا دم شد و آنها شاهد صحنه ی مرده زنده کردن او بودند و دریافتند حال و باور مهم است نه دعا و پای برهنه! زنده یاد پدرم سی سال پیش آن ماجرا را برایم گفته بودند - که با همه اعتقاد به صداقت آن مرد بزرگوار - باورش مشکل می نمود ولی شانزده سال پیش پیرمرد بدون آن که من چیزی بگویم، همان ماجرا را که از پدر شنیده بودم، بیان کرد. با این حال رخصت نداد آن را بنویسم و گفت: نباید در باره چنین ماجراهایی نوشت که مردم باور نمی کنند و موضوع جنبه تمسخر پیدا می کند.

آن ایام که رادیو و تلویزیونی نبود و گرامافون معدود و در خانه ی ما راه نداشت، صبح های جمعه پیرمرد به خانه ما می آمد، در پنج دری می نشستند و با صدای گرم برای پدر مثنوی می خواند یا از دیوان شاه نعمت الله تقال می زد. آن روزها متحجرین مثنوی را پاک نمی دانستند و شاه نعمت الله را صوفی سنی خارج از دین می خواندند! پدرم تعدادی کتاب از هندوستان آورده بود که من با

را نقل می کنیم:

«دوشنبه ۱۲ می، ساعت ۳:۴۰ بعد از ظهر. هوا معمولی ولی ابری تیره آسمان را پوشانده بود. لحظه ای بارانی و دمی هوا صاف و آفتابی می شد. آقای نیک طبع که قدرت حرف زدن نداشت، با آرامش در بستر لمبیده بود و با اشاره چشم پاسخ مثبت یا منفی می داد. آن روز بعد از ظهر دکتر معالجش زودتر به دیدار او آمد، معاینه اش کرد و گفت: همه چیز معمولی است. آقای تری غمخوار صمیمی او پرسید: خوب هستید آقای نیک طبع؟ اما اشاره و حرکت چشمی در کار نبود. دکتر دوباره مشغول شد، با یک دست نبض او را گرفت و با گوشی به سراغ قلب رفت و اعلام کرد: جان سپرده. آقای تری چشمانش را بست و حاضران اتاق را ترک کردند و ماجرا را به پیر طریقت اطلاع دادند. صحنه غم انگیزی وجود نداشت و آسمان حالت معمولی داشت.»

روز سه شنبه ۱۳ ماه می هوا مانند روز قبل ولی تماشایی بود که گویی خوش آمد می گفت. ساعت یک بعد از ظهر در مسجد «بنبری» گرد آمدیم. بعد از آمدن پیر طریقت و کسب اجازه، جنازه برای شست و شو به غسلخانه برده شد. بعد از مدتی در محل دفن به پیر طریقت پیوستیم. تگرگ ایستاد و آفتاب درخشنده شد. ابرها روانه شدند، آسمان آبی و زیبا و هوا گرم و صاف بود که پرندگان به نغمه سرایی پرداختند. پیر طریقت روی نیمکتی که منظره درختان سرسبز و رنگارنگ قبرستان را داشت، نشست و ناظر کار بود که جنازه را دفن کردیم و آرام گرفتیم. دسته های گل یکی پس از دیگری روی قبر قرار گرفت. در تمام مدت ساقی نامه مرحوم «شاکر» که توسط آقای «کیانی» خوانده شده بود، به وصیت شادروان نیک طبع در فضا طنین افکن بود.»

مراسم یادبود آن زنده یاد هم در خانقاه لندن با حضور پیر طریقت برگزار شد و آقای «دکتر قاسمی» طی سخنانی از او یاد کرد. در همه خانقاه های ایران و سایر کشورهای دنیا نیز مراسم یادبودی برپا شد. نویسنده یاد آن مرد آزاده که خود را وقف خدمت به حق و خلق کرد، گرامی می دارد و این یادنامه را با چهار بیت شعری که آن شادروان در آخرین دیدارمان خوانده است به پایان می برم.

در هر دو جهان عشق خدا ما را بس از کون و مکان همین بها ما را بس
 جمعی ز صفات می شناسند او را زیرا که نمی رود ته دریا خس
 قومی به امید این که در ذات تنند گویند که ای قطره به دریا می رس
 ما فارغ از اندیشه ذاتیم و صفات جز عشق خدا در سر ما نیست هوس

پیشرس را انتخاب نمود و از قید کار اداری آزاد شد و خانه و زندگی را هم از یاد برد و به کار دل پرداخت و دل را هم با کار گل درآمیخت. هر روز گوشه ای از ایران داخل زمینی که تهیه شده بود، چادر خیمه ای را که همراه داشت، برپا می کرد، چراغ نفتی را روشن و آویزان می کرد و بلافاصله کار ساختمان به امید حق آغاز می شد، در حالی که خودش هم کارگری می کرد.

با ایجاد خانقاه شیراز به عنوان شیخ طریقت شیراز انتخاب شد و به اتفاق خانواده اش به آن شهر کوچ کرد. پس از خرقة تهی کردن صوفی نام آور و بزرگوار زنده یاد «کباری»، به عنوان شیخ المشایخ طریقت نعمت الهی انتخاب شد و از سوی پیر طریقت، لقب «مشتاقعلی» به او اختصاص یافت. بعد از مسافرت پیر طریقت به خارج از کشور زنده یاد «وفاعلی» به تهران منتقل شده مقیم خانقاه تهران بود. سرانجام به امر مرشدش به اروپا آمد و از آن زمان تا آخرین لحظه حیات در جوار پیر طریقت در لندن و آکسفورد زندگی می کرد و همانجا نیز خرقة تهی کرده.

او از آغاز گسترش کار طریقت در خارج از کشور مأمور اروپا و امریکا هم بود و به نقاط مختلف سفر می کرد و به توسعه طریقت و ایجاد خانقاه ها همت می گماشت. تا توان سفر داشت هر از گاه به خانقاهی سر می زد و تا استرالیا و افریقا رفت و سرانجام در آکسفورد آرام گرفت و چندسالی خانقاه نشین بود و این اواخر به قولی اتاق نشین شده بود!

پیرمرد، روز دوشنبه دوازدهم ماه می سال ۲۰۰۳ برابر با دهم ربیع الاول سال ۱۴۲۴ هجری قمری و بیست و دوم اردیبهشت ماه سال ۱۳۸۲ هجری شمسی به آرامی جان سپرد و در قبرستان مسلمانان در شهر «بنبری» که نزدیک ترین شهر به خانقاه آکسفورد است، به خاک سپرده شد. روانش شاد باد و روح بزرگش آزاد و در بام فلک در سیر و گشت باد که از مرگ وحشتی نداشت و هر زمان سخن از خرقة تهی کردن بود و این که وای از آن عذاب و عقاب، می خندید و این رباعی را میخواند:

گفتی که تو را عذاب خواهد فرمود

من در عجبم که آن کجا خواهد بود؟

آنجا که تویی عذاب نبود آنجا

آنجا که تو نیستی کجا خواهد بود!

خانم «شارمین» یکی از صوفیان مقیم آکسفورد گزارش گونه ای به صورت «ای میل» از لحظات آخر زندگی و مراسم خاک سپاری زنده یاد نیک طبع برای صوفیان فرستاده است که خلاصه آن

مندائیان

کشتا آسیخ قیامخ

(حقیقت تورا شفا می دهد)

(دعای نعمید مندائی)

از: پرویز نوروزیان

خدا و روز قیامت ایمان آورند و نیکوکاری پیشه کنند برای آنها پاداشی نیک نزد پروردگارشان هست و هیچ گاه اندوهگین نخواهند بود. " (بقره - ۶۲) " همانا کسانی که به اسلام گرویدند و یهود و نصاری و صابئین که به خدا و روز قیامت ایمان آورده و نیکوکار شوند هرگز ترسی بر آنان نبوده و نه اندهگین خواهند شد. " (مائده - ۶۹) " البته کسانی که به خدا ایمان آورده اند و اهل یهود و صابئین و مجوس و آنان که به خدا شرک آوردند خداوند میان آن ها در روز قیامت جدایی افکنده، همانا خداوند بر احوال همه موجودات عالم گواه و بصیر است. " (حج - ۱۷)

مندائیان هیچگاه خود را صابئی معرفی نکرده اند. آن ها در تمام متون، اعم از کتاب های اصلی و یا فرعی (موسوم به دیوان یا طومار) خود را "مندائی ناصورایی" خوانده اند. ناصورایی واژه ای آرامی به معنی مؤمن و متقی است (همانجا ص ۱۴). اما از مطالعه متون مندائی ارتباطی قوی بین مندائیان و صابئین حرانی دیده می شود. (همانجا ص ۱۵)

مطالعه آراء مانی و مانویان بدون تأمل در سیرت مندائیان ناقص است. زیرا گذشته از اینکه پتک، پدر مانی از مؤمنین مندائی بوده، مانی خود نیز تا ایام جوانی در میان مندائیان و مؤمن به آئین آنان می زیسته و به روایتی خود از روحانیون آنان بوده است. تأثیر مانی بر اندیشه های عرفانی جهان کهن و گسترش آئین او به تمامی نقاط متمدن دنیای باستان مورد تأیید پژوهشگران حوزه های دینی و عرفانی است.

برای دستیابی به بن مایه های عرفان مانوی مطالعه باورها و رسوم مندائی یاری رسان خواهد بود.

پیشگفتار

زمانی که برای اطلاع از اعتقادات اولیه مانی، دنبال مرجعی بودم کتاب "تحقیقی در دین صابئین مندائی" نگارش مسعود فروزنده بدستم رسید. نویسنده بحق پژوهش گرانقدری در این موضوع انجام داده است که در نوع خود در میان متون فارسی کم نظیر است. این مقاله، با کمی تصرف در نحوه نگارش، تماماً از کتاب مزبور تلخیص شده است.

پیشینه

مندائیان، مغتلسه، صابئین و صبی ها، همه این نام ها بر گروهی اطلاق می شود که در کنار رودخانه های جنوبی ایران و عراق با باورها و مراسم ویژه خود حدود ۲۰۰۰ سال است بصورت مزوی از بدنه اصلی هر ملت زندگی کرده اند. طبق سرشماری سال ۱۳۷۵ تعداد مندائیان ساکن ایران به ۲۵۰۰۰ نفر می رسیده است. آنان در منطقه ای که در برگیرنده شهرهای اهواز، سوسنگرد، شوشتر، شوش و خرمشهر می باشد، سکونت داشته اند. (فروزنده، مسعود ۱۳۷۷ ص ۱۵۶)

"مندا" به معنای علم، شناخت ادراک و یا عرفان، واژه ای آرامی است. مندائی (جمع آن مندائیان) به معنای پیروان عرفان، پیروان علم الهی یا پیروان شناخت هستی است به همین مناسبت معبد آنان به نام "مندی" (جایگاه علم الهی) خوانده می شود. هنوز درک دقیقی از اطلاق واژه صابئین (در آب فرو روندگان) بر مندائیان در متون اسلامی و در صدر آن قرآن مجید وجود ندارد، قرآن در سه جا از صابئین نام برده است: "همانا آنان که به اسلام ایمان آوردند و آنانکه از اهل یهود و نصاری و صابئی بوده و از روی حقیقت به

تاریخچه مندائیان

حدود ۲۰۰ سال قبل از میلاد مسیح، اورشلیم توسط سلسله‌ای از پادشاهان یهود اداره می‌شد که به نام حسمونی (برادران مکوی) نامیده می‌شدند. جمعی از مردم یهود که از ظلم و فساد حکومت به تنگ آمده بودند به مخالفت با آنان برخاستند و گروهی دینی به نام خسیدیم (مؤمنین) را تشکیل دادند. از میان این مؤمنین عده‌ای تاب تحمل زندگی در اورشلیم را نداشتند و در حوالی سال ۱۴۰ قبل از میلاد جبراً از اورشلیم خارج شدند و با نام "اوسنی" به معنی پاک، شناخته شدند. آنان در حوالی جنوب غربی بحرالمیت، در اطراف غار کومران سکنی گزیدند. گزارش‌هایی از شرح حال آنان، که حکایت از تعقیب و کشتارشان توسط یهودیان اورشلیم دارد، در سال ۱۹۴۷، توسط چوپانان فلسطینی در غار کومران کشف شد، و به نام طومارهای بحرالمیت نامگذاری گردید. (همانجا ص ۸۷)

زندگی این گروه معترض، که بی‌شبهت به داستان اصحاب کهف نیست، در زهد و پارسایی می‌گذشت. شستشو در آب (غسل تعمید)، پوشیدن لباس سفید، صمیمیت فوق‌العاده با یکدیگر (اخوت)، اعتقاد به ساختار متضاد جهان از نور و ظلمت، اعتقاد به روز داوری و ظهور منجی عادل در آخر الزمان ویژگی‌های اعتقادی این گروه بود. در نزد آنان، غسل تعمید، به معنای توبه باطنی و ورود به سلک برابری و برادری محسوب می‌شد. (همانجا ص ۸۷) علاوه بر اینکه برخی از آداب و اعتقادات مندائیان با اوسنی‌ها یکسان است، مندائیان نیز خاستگاه خود را اورشلیم دانسته و معتقدند آباء آنان تحت فشار یهودیان از آن شهر مهاجرت کرده‌اند. مهاجرت مندائیان از منطقه اورشلیم و حوالی رود اردن که به روایات مندائی، به سمت شمال شرقی، یعنی شهر حران، در کنار رود فرات، در اواخر قرن اول میلادی شروع و احتمالاً تا سالیانی پس از شروع قرن دوم میلادی ادامه داشته است (همانجا ص ۱۲۴).

از قراین پیداست که مندائیان حدود یک قرن در شهر حران اقامت داشتند و بعد به سمت جنوب به موازات رود فرات کوچ و در کنار این رودخانه سکونت گزیدند. شهرهای جنوبی (میان دورود) چون بابل قدیم، قرنه، میشان، حور، هویزه، تیب و عماره بر حسب گزارش "طومار حران کویتا" (از اسناد کهن مندائیان) محل سکونت مندائیان اعلام شده است (همانجا ص ۱۲۸).

شهر حران

حران از شهرهای باستانی منطقه میان دورود (بین النهرین) در ترکیه فعلی است. این شهر از سه جهت دارای اهمیت زیادی بوده است: اول از نظر تجاری، به علت قرار گرفتن در مسیر جاده ابریشم؛ دوم از نظر سوق الجیشی، واقع شدن در مرز دو امپراطوری ایران و روم؛ سوم از نظر فرهنگی، قرن‌ها اندیشه‌های گوناگون از بت پرستی، ستاره پرستی، مهرپرستی، توحید، فلسفه هرمس، عقل گرایی، یهودیت، مسیحیت در آن رشد نموده‌اند. همه این‌ها باعث شده بود حران از قرن سوم قبل از میلاد به علت تسامح دینی و وفور مدارس علمی و رواج علوم جدید چون ریاضی، هندسه و نجوم جاذبه زیادی برای طالبان علم داشته باشد. فلسفه یونانی و یافته‌های اسکندریه مصر همراه با علوم قدیمه دنیای بابلی چون نجوم این شهر را مرکز برخورد نحله‌های فکری گوناگون کرده بود.

کلدانیان حران

آیین کلدانیان قدیم که با نوشیدن شراب و پایکوبی و قربانی کردن برای ماه و خورشید و ستارگان همراه بود، در اثر نفوذ فلسفه یونانی از غرب و آراء مهرپرستی و زرتشتی از شرق در تکامل آیین مزبور مؤثر واقع شدند و به تدریج گرایش به ترکیه فردی و تنزیه درون و رعایت آداب و شعایر خاص در پوشاک و خوراک و توجه به عالم ماوراءالطبیعه از طرق تأثیرات ستارگان بر حیات زمینیان و مناسبات نجومی افلاک دوازده گانه به تکامل آیین مزبور انجامید. (همانجا ص ۲۵) مندائیان پس از آمدن به حران، با این آیین آشنا شدند. یکی از ارکان آیین حرانیان این اعتقاد بود که خداوند (هستی متعال) برای نظم دهی و فیض بخشی به جهان مادی، مدبرهایی (فرشتگان) در آسمان قرارداد، تا از طریق آنان مشیت خود را اعمال نماید. منزلگاه این مدبرها افلاک بودند.

تشابه آراء مندائی با اندیشه حرانی در نوع رابطه خدا با جهان تبلور یافت. مندائیان نیز به میانجی بودن فرشتگان که اراده "حیی" (هستی متعال) را بر انسان تحمیل می‌کند اعتقاد داشته و دارند فرشتگانی مانند هیبل زیوا - مانارباکیرا - مندا ادحیی - سام زیوا و شیشلام ربا واسطه فیض بخشی بین خدا و جهان به حساب می‌آیند. آب، باد، آتش، خاک، هوا، زلزله، مرگ و ویرانی، زشتی و پلیدی کلیاتی هستند که برای هر یک از این‌ها در عالم بالا فرشته صاحب منصبی گماشته شده است. مندائیان خلاف



مواعظ در شکل داستان‌های ساده ارائه گردیده است. احکام غسل و "لوفانی" (مراسمی که در آن غذایی به خاطر مرده تازه در گذشته تناول می‌کنند) و "عاشوریه" (مراسم عزاداری برای غرق شدگان طوفان نوح) هر دو از اعیاد مندائیان، نیز بصورت کامل در کتاب تعالیم یحیی (ع) دیده نمی‌شود (همانجا ص ۱۲۴).

هستی‌شناسی مندائی

در آئین مندائیان، حیی (ذات متعال) منشاء فیضان عالم است. افاضه او موجب پیدایش هستی در بستری از نور و ظلمت گشته است. حیی مانند روح جانی است که در همه پدیده‌ها سیلان دارد. در همه مکان‌ها و اجسام نفوذ دارد، اسامی و عناوین متعددی پیدا می‌کند. اراده و قدرت او در پیدایی جهان از طریق فرشتگان گوناگون تجلی می‌یابد و گاه به شکل نطفه آغازین (نیطوفتا)، گاه به شکل عقل محض (مانا)، گاه به شکل فرشته حکمت (مندا اد حیی) تجلی می‌کند.

"آیر" به مثابه هوای پاک و آغازین و فاقد ذرات نور و ظلمت است، که حیی آن را پدید آورده. به بیانی دیگر، آیر بخشی از

حرائبان، فرشته‌های عالم بالا را مسؤل خوبی‌ها و آبادانی‌ها می‌دانند و زشتی‌ها و ویرانی‌ها را به عالم پایین (ظلمت) نسبت می‌دهند. مندائیان مفهوم عالم ظلمت (روحا) را نیز از حرائبان اقتباس نمودند (همانجا ص ۲۶).

غسل تعمید

پژوهشگران عرصه دین در اروپا به نوعی ارتباط مابین مندائیان که یحیی (ع) تعمید دهنده را پیامبر خود می‌دانند با گروه ارمنی‌ها قائل‌اند. یکی از وجوه مشترک مندائیان و ارمنی‌ها اجرای مراسم تعمید است. مندائیان بر این باوراند که آب مظهر خداوند (حیی) در زمین است. به این علت در نظر آنان، تعمید در آب خیلی بیشتر از طهارت ظاهر معنا می‌دهد. بنابراین رکن اصلی عبادت آنان تعمید است که برای همه امور مهم چون تولد، ازدواج، ورود به سلک مؤمنان، تجدید حیات و ارتقاء به مقامات دینی بکار گرفته می‌شود. غسل تعمید سنت یحیی (ع) است، یحیی (ع) و عیسی (ع)، به روایات اناجیل در زمان هرود (کنسول روم در اورشلیم) متولد می‌شوند. عیسی (ع) در بیت اللحم و یحیی (ع) شش ماه زودتر از او، در اورشلیم (همانجا ص ۱۲۱). مواجهه این دو پیامبر تنها در یک روز رخ می‌دهد. و در همان روز عیسی (ع) توسط یحیی (ع) در رود اردن تعمید داده می‌شود. در انجیل آمده است: "عیسی (ع) چون تعمید یافت فوراً از آب برآمد و در ساعت، آسمان بر روی او گشاده شد و روح خدا را دید که مثل کبوتری نزول کرده بر وی می‌آید...". (انجیل متی باب ۳) بدین ترتیب غسل تعمید، این سنت یحیی، به آئین مسیحیت نیز وارد شده است.

یحیی (ع) تعمید دهنده

مندائیان یحیی (ع) را پیامبر خویش می‌دانند. بر اساس روایت انجیل یحیی (ع) حوالی سال ۳۰ تا ۳۲ میلادی توسط هیروودیس (کنسول روم در اورشلیم) به قتل می‌رسد. مندائیان بنا به روایت کتاب "ادراشایحیی" معتقدند که پیامبرشان به قتل نرسیده بلکه بعد از ۴۲ سال تبلیغ در سن ۶۴ سالگی به معراج رفته است. (همانجا ص ۱۲۳) کتاب ادراشایحیی گفته‌ها و مواعظ یحیی (ع) را به صورت خلاصه ارائه می‌دهد. آهنگ کلمات و مواعظ و روح حاکم بر این کتاب با ادبیات انجیلی مشابهت دارد. زندگی و شرح حال یحیی (ع) به طور دقیق در این کتاب نیامده است (همانجا ص ۱۲۳) در کتاب مزبور شریعت و احکام کمتر یافت می‌شود.

هستیم و تنها ۲۶۳۲ سال به انتهای جهان مانده است. تاریخ جامعه انسانی از ابتدا تا انتها با چهار دوره تقسیم می‌گردد. در پایان هر دوره یک حریق بزرگ رخ می‌دهد و دوره جدید پس از آن شروع می‌گردد. (همانجا ص ۱۹۴)

پایان جهان و ظهور منجی

در پایان دنیا، "شیتل" منجی که در زمان حضرت آدم، عمر خود را، برای طولانی تر کردن عمر پدرش، بخشیده بود، به عالم باز می‌گردد. در آن روز اعمال انسان‌ها در معرض داوری قرار می‌گیرد. زندگی نسل انسان به شکل کنونی اش پایان می‌یابد، گویا همزادهای ملکوتی انسان‌ها از عالم حقیقت "کشتا" به زمین آمده، زندگی صلح‌آمیز و پاینده‌ای را شروع می‌کنند.

پیامبران مندائی

پنج پیامبر مندائیان عبارتند از: آدم، رام، شوربای، سام و یحیی. مندائیان هر چند به نوح و ابراهیم و موسی احترام می‌گذارند، ولی آن‌ها را پیام‌آوران درجه دو تلقی می‌کنند. عیسی مسیح را عمانییل خوانند. اعتقاد دارند وی یکی از ساحران یهودی بود که تحت تأثیر روحا به تعالیم افسونگری می‌پرداخت. از پیامبر اسلام فقط یکبار در متون مندائی به نام احماط فرزند بیضاپ از قوم عرب یاد شده است.

همانند مزدائیان که شاه - موبدان را از نژادی برتر می‌دانند، مندائیان نیز معتقدند پیامبران از جنسی لطیف‌تر و والاتر هستند. آنان زندگی زاهدانه و دور از اجتماع را منع و مردم را به زندگی اجتماعی، با پرهیز از دروغ، زنا، ربا، مستی، ستم و لهو و لعب ترغیب نموده‌اند.

مندائیان و اشکانیان

در طول زندگی ۲۰۰۰ ساله‌شان، مندائیان از هیچ دولتی به اندازه اشکانیان محبت و آزادی ندیده‌اند. در سرودهای مندائی، با ستایش و احترام فراوان از "ملکا اردوان" (اردوان پنجم، آخرین شاه اشکانی که در ۲۲۴ میلادی کشته شد) یاد شده است. طومار "حران کویثا" تأیید می‌نماید که مندائیان تحت حمایت اردوان قرار داشتند (همانجا ص ۱۲۷).

مندائیان و اسلام

به نظر می‌آید به علت ذکر نام صابین در کنار یهود و نصاری و مجوس در قرآن مجید، مسلمانان صدر اسلام با صابین همانند اهل کتاب رفتار می‌کرده‌اند. در زمان خلافت امویان (۴۱ تا ۱۳۲

وجود حیی است که برای پیدایش اولیه جهان خلق شده است. با ترکیب دو عنصر نور و تاریکی با آیر دو عالم متضاد و از ترکیب این دو، جهان مادی پدیدار می‌گردد (همانجا ص ۸۱).

در اندیشه مندائی حیی (ذات هستی) پنهان از ادراک حسی است. عالم محسوس دارای صفت دوگانگی است. نور در شمال آسمانی و تاریکی در جنوب آن قرار دارد. ماده که از ترکیب نور و ظلمت حادث شده است در بخش میانی عالم واقع است. نیکویی و زیبایی منتسب به عالم نور و پلیدی و زشتی متعلق به عالم تاریکی است که مندائیان آن را "روحا" می‌خوانند. این ملکه خوفناک، حامل همه تاریکی‌ها و زشتی‌ها، کارگزارانی از نوع عفریت‌ها دارد که در همه اعمال و آئین‌های زمینی نقش شوم و هول‌انگیزی ایفا می‌کنند.

بنا به روایت مندائی حیی که در عرش نورانی با فرشتگان مہین خویش به نظاره عالم نشسته است، به فرشته "هیبل زیوا"، (معادل جبرئیل) مأموریت می‌دهد به دنیای ظلمانی رفته و روحا را اسیر نماید. مأموریت او با نافرجامی و یک ازدواج ناخواسته به پایان می‌رسد. روحا، ایزد بانوی عالم ظلمانی از هیبل زیوا بارور می‌شود و فرزندی به نام ابشاهیل، موجودی دو سرشستی به دنیا می‌آورد. ابشاهیل باید به کمک فرشتگان، جهان مادی را بیافریند. ابشاهیل مأموریت می‌یابد زمین را برای آمدن آدم مهیا نماید. از عالم بالا آب نورانی را آورده با آب سیاه ترکیب می‌نماید تا گیاهان را پدید آورد.

حیی، نشمتهای (روان) آدم را در عالم بالا پدید می‌آورد. ابشاهیل نیز جسم آدم را از خاک زمین آماده می‌نماید، وقتی روان آدم آفریده شد، حیی فرمان می‌دهد فرشتگان به وی تعظیم کنند. فرشته‌ای که از این فرمان سرپیچی می‌کند سلطانا نام دارد که به عالم زیرین تبعید می‌گردد. آدم، به بهانه فسادانگیز بودن زمین و نداشتن حربه‌ای برای مبارزه با تباهی‌ها، حاضر به آمدن به زمین نیست تا اینکه خداوند عقل را به او عطا می‌کند تا او حاضر به نزول زمین می‌شود. آدم با هزاران فرشته به زمین می‌آید و این واقعه که ۴۴۵۳۶۸ سال پیش رخ می‌دهد، مبدأ تقویم مندائی است، حوا از جسم آدم خلق می‌شود و تکوین جهان پایان می‌پذیرد (همانجا ص ۱۸۸).

طبق تقویم مندائی، طول عمر جهان از ابتدا تا آخرت ۴۴۸۰۰۰ سال خواهد بود. ما اکنون در سال ۴۴۵۳۶۸ میلاد آدم

۲- متون تهیه شده در قرن چهارم میلادی به بعد، مملو از اساطیر بابلی و یونانی بوده و جنگ خدایان را تشریح می کنند. حال آنکه متون اصیل تر بر توصیف عالم بالا و به ذکر کلیات تضاد نور و ظلمت می پردازد.

۳- متون قدیمی تر دارای عرفان خالص تری هستند، عرفان مبتنی بر ادراک شهودی و تزکیه اخلاق و شریعت دینی. متون متأخر که عموماً از قرن چهارم میلادی به بعد تنظیم یافته اند، بر تأثیر اجرام سماوی بر کره خاکی و اندیشه تنجیمی تکیه دارند، جبرگرایی موضوع اصلی آنان است.

۴- طومارهای جادویی از یک نثر روان و از نوعی زبان مردمی برخوردارند. پیچیدگی و صلابت رساله های اولیه گنزا و صراحت حکیمانۀ تعالیم یحیی (ع) در آن ها دیده نمی شود (همانجا ص ۱۷۴).

نبرد آغازین نور و ظلمت

در ابتدا فقط نور بود و نور در حیی بود.

از نور، وقار و پاکی و زیبایی برتائید و ظلمت در خواب بود.

نور در حرکت بود و ظلمت در خواب.

حیی، مانا را آفرید.

مانا نور بود و حیات در او نهفته.

مانا کلمه بود، دانش زندگی بود، معرفت بود.

کلام آغازین مالامال از پاکی و نور بود.

همچنین بود قطره نیطوفتا.

همچنین بود درخت حیات.

هزاران هزار مانا از او پدید آمدند و حیات در حرکت بود و

ظلمت در خواب.

نور آب را دید، دیدکه نیکوست، در آن ساکن گشت.

رودها و نهرها ازو جاری گشت و زندگی او بود.

آب از شمال جاری بود و گناه آدم و فرزندانش را می شست و

به جنوب می برد.

ظلمت از خواب برخاست، فرشته معرفت را در یک قدمی

خود دید.

نعره زد و بخود آمد.

فرشته نورانی ازو ظلمتش را خواست.

چه بدهم؟ چه بگیرم؟

ظلمتت را و نورم را.

غرش ارا به ها به گوش رسید، نبرد آغاز شده بود.

(فروزنده مسعود. تحقیقی در دین صابئین مندائی، انتشارات

سماط، ۱۳۷۷، ص ۲۲۰).

ه.ق) صابئین شهر حران از تسامح مذهبی امویان سود جسته، در معرض خطر تغییر کیش خود قرار نگرفتند. اما مأمون خلیفه عباسی، به علت تعصبات دینی، برای اولین بار با تعیین فرصت کوتاهی صابئین را مجبور به تغییر دین و قبول یکی از ادیان رسمی (اسلام، یهود، مسیحیت، یا زرتشتی) نمود. گرچه تعدادی از صابئین به دین اسلام و مسیحیت گرویدند، اما عمر کوتاه مأمون پس از صدور دستور مزبور خطر تغییرکیش را از مندائیان دور کرد.

خط و زبان مندائی

خط مندائی شاخه ای از زبان و خط آرامی شرقی است. این خط در تمام منطقه میان دورود (بین النهرین) باستان خاصه در دوره حکومت اشکانیان رایج و کلیه مکاتبات دولت اشکانی به این زبان نوشته می شد (همانجا ص ۱۵۷).

کتاب آسمانی مندائیان

مندائیان سه گونه کتاب مقدس دارند: اول کتاب اصلی به نام "گنزاربا" (گنج عظیم) در دو قسمت راست و چپ، به خط مندائی نگارش یافته و نام دیگر آن "سیدرا ربا" (کتاب بزرگ) است. مندائیان معتقدند، هیل زیوا (معادل جبرئیل) مطالب آن را از سوی حیی به آدم نخستین (آدم گورا قدمائی) انشاء و نازل کرده است. دوم کتاب های شش گانه به نام های:

۱- ادراشا ادیحی (تعالیم یحیی)

۲- قلیستا، شامل سروده هایی در ستایش عالم نورانی و

احکام ازدواج و مراسم تعمید.

۳- اینانی، کتاب نمازهای روزانه همراه سرودهایی در باره

خلقت آدم و ستایش آب های روان.

۴- سیدرا ادنشمانا، کتاب روان آدمی، سروده هایی در باره

ستایش روان های پاک مؤمنین بعد از مرگ.

۵- اسفر ملووشی، شامل اندیشه های فلسفی و ستاره شناسی.

۶- سیدرا ادمصوتا، شامل سرودهای مراسم تعمید.

سوم، طومارهای توصیفی به نام دیوان، شامل تواریخ یا

تشریح اعمال و ادعیه مخصوص هستند که مجموع آن ها به ۲۴ فقره

می رسد.

در بررسی متون مندائی، آفای فروزنده نکاتی را به لحاظ

ماهوی به شرح زیر درج کرده اند:

۱- متون اصیل تر، مبتنی بر توحید و رد شرک هستند. این

متون به دوره معاصر یحیی (ع) نزدیک تراند.

شیخ زاهد گیلانی

سجاده نشین عشق

از: جلال باقری

همسایگان به نیاز مبرمش ساقه‌های بدون جو را در پادنگ می‌کوفت. روزی به خاطر رهایی از این فقر مقداری محصول پنبه خویش را به شیخ داد تا به شهر برده بفروشد و با پول آن مقداری برنج خریده باز آورد شیخ چنین کرد و کوله بار را به دوش کشید. در راه احساس خستگی نمود، با کوله بار به درختی تکیه داد تا رفع خستگی کند در این زمان دانه‌ای برنج از سر جوال به زمین افتاد ابراهیم آن را برداشت، چون خواست به دهان برد جمال الدین را انگشت گزان پیش روی خویش احساس نمود. شرمگین و افسرده دل دانه را از دهان گرفت و به جوال بازگردانید و چون از بوته سر به مالاوان رسید و کوله بار در خانه جمال الدین بر زمین گذاشت پیر صاحب‌دل و روشن بین فرمود: "زاهد، زهد کردی و آن برنج نخوردی!" از آن زمان تاج الدین ابراهیم به زاهد معروف شد و حقاً هم این لقب بر او برانده بود. مردی که حاضر نباشد یک دانه برنج از آن دیگری را برگردد و بخورد، خود نفس زهد است. در عشق و ایمان تاج الدین به مرشد و پیرش نوشته‌اند که روزی سید جمال الدین در سماع بود، شیخ را طاقت از دست بشد، با وجدی تمام به سماع پرداخت. جمال الدین ازین کارش برآشفتم و مرید را به سختی بر زمین کوفت، چنان که شیخ بی‌هوش گردید و در آن بیهوشی پیر برانگیخته کلید از کلیدان درکشید و سه بار بر سر شیخ

شیخ زاهد را به نام سلطان المحققین، مرشد الاقطاب فی الارضین، تاج الملة و الدین شیخ تاج الدین ابراهیم زاهد گیلانی می‌شناسند که به سال ۶۱۵ هجری قمری در سیاورود گیلان پا به جهان هستی نهاد. دستگیر پیر گیلان، جمال الدین تبریزی و مرید شیخ شهاب الدین محمود بود و به دستورش چون ابوالقاسم گیلک فقیری از آن سلسله در گذشت مأمور انتقال جنازه او به گیلان گردید. در این سفر خانواده شیخ نیز به همراه او بودند چون شهاب الدین محمود فرموده بود، در این سفر سَرّی بزرگ نهفته است و باید به دست تو آشکار گردد. جمال الدین در بوته سر، ده مالاوان سکونت گزید. روزی ابراهیم در دوران کودکی یا نوجوانی لوح در بغل عازم مکتب بود، جمال الدین او را بدید، مُجذوب نوجوان گردید، لوح از او بستد و دست بر سر و روی ابراهیم کشید و فرمود، این آن سَرّی است که باید به دست من آشکار گردد، شک ندارم که شیخ شهاب الدین مرا بخاطر تربیت این طفل به گیلان فرستاده است پس ارشاد و تربیت عارفانه وی را به عهده گرفت.

تاج الدین ابراهیم و پدرش از جوانی تا پیری به کار کشاورزی و برنج کاری می‌پرداختند و ابراهیم در همین احوال نیز خدمت جمال الدین تبریزی می‌کرد. یک سال جمال الدین را تنگ دستی به جایی رسید که روزها بی‌قوت می‌گذرانید ولی برای عدم وقوف

فرو کوفت و با حال دژم به خانه بازگشت و اهل خانه را از ماجرا بی‌گانه‌انید و گفت: اگر ابراهیم ترک من گوید دنیا و آخرت را با هم از دست بدهد و اگر به در خانه ام رو کند، این دو را توأمأً فراجنگ آورده است! اهل خانه به تفحص بیرون آمد و شیخ را در کنار در بیهوش و خونین افتاده دید و خبر به جمال الدین رسانید پیر عاشقانه او را به درون آورد، شکر ایزد بگفت و فرمود: میان زاهد و پروردگار سه حجاب بود، به هر یک از جراحات که به سر او وارد آمد یک حجاب مرتفع شد و کارش تمام گشت! او به مقامی دست یافت که همگان را میسر نیست. سرش را بشست و زخم‌ها را بیست. شیخ تاج الدین ابراهیم زاهد گیلانی بعد از ارتحال پیرش جمال الدین تبریزی تا بیست سال به مسند ارشاد نشست و به تزکیه نفس پرداخت، آنچنان جان و تن را تصفیه نمود که حجاب دویی از میانه برخاست و ناظر نور لقا گردید. در این اوقات جمال الدین را به هیئت کامل مشاهده نمود که به وی احرامی داد و گفت: "ترا حق تعالی می‌خواهد که به تربیت و ارشاد خلق قیام نمایی." و از این زمان تاج الدین زاهد گیلانی به مسند ارشاد نشست و به دستگیری پرداخت. نوشته اند بدانگاه که صفی الدین اردبیلی به دنبال مرادش می‌گشت، امیر عبدالله عارف مشهور به وی گفت: "ای پیر تُرک از شرق تا غرب عالم کسی که این واقعه و حال تو تواند حل کردن نیست، الا شیخ زاهد گیلانی و درمان درد تو نیست جز شفاخانه ارشاد او...". و آنگاه در شناخت ظاهری شیخ می‌گوید: "او مردی است قصیر القامه، از هراون، شرب بالحمره، اکحل العنین، اسطح الجبهه، اصلح الناصیه، حنیف العارفین، عریض البحیه."

در خلوتش به جانب خاور است و خورشید در برآمدن خود نخست به خلوت او چهره ساید.

چون شیخ صفی از شیراز بیرون آمد و با پوشش نمدی و پشمینه، حیران و سرگردان در طلب شیخ زاهد بود، شیخ با صفای باطن به یاران و پیروان فرمود: جوانی نمدپوش در طلب ما سرگردان می‌باشد که این سرگردانی چهار سال به درازا کشید تا محمد ابراهیمان، بازرگانی از نزدیکان صفی به گیلان آمد و در ناحیه خانگی در ده «هلیه گران» بعد از خرید برنج به خدمت شیخ زاهد رسید و به دست او توبه کرد و جامه فقر پوشید. به وقت بازگشت برفی سخت بارید و او در حوالی اردبیل در میان برف گیر کرد خبر به ده رسید، مردم به نجات او شتافتند. شیخ صفی هم در

جمع آنها بود چون محمد را در جامه فقر بدید کیفیت را جویا شد. گفت: به دست شیخ زاهد توبه کردم. صفی علایم و نشانی‌های زاهد چنان که دانسته بود برشمرد. محمد ابراهیمان همه را تصدیق نمود. شیخ را طاق طاق شد و در آن برف خطرناک در ماه رمضان عازم گیلان گردید به نهی و التماس دوستان و خویشاوندان التفات نمود و چون به «هلیه گران» رسید مستقیماً به زاویه شیخ زاهد رفت. تاج الدین ابراهیم زاهد را عادت بر این بود که در یک ماهه رمضان کسی را نمی‌پذیرفت و به عبادت و ذکر می‌پرداخت. اما در آن روز خادم خود محمد خلیلان را احضار نمود و دستور داد: جوان کپنک‌پوشی را که در زاویه نماز می‌گزارد به خلوت بیاور. محمد خلیلان چنان کرد که فرموده بود. چون صفی باز آمد شیخ پرسید: "اردبیلی به چه کار آمده‌ای؟ شیخ فرمود: آمده‌ام که توبه کنم! آن‌گاه به پای پیر افتاد و تلقین ذکر گرفت و شیخ زاهد برخلاف عادت که در رمضان کسی را به خلوت خویش راه نمی‌داد مریدان و طالبان را احضار کرد و به آنها فرمود: "این آن جوان نمدپوش است که با شما گفته بودم، چهار سال است که در اردبیل سرگردان می‌گردد و میان او و حق تعالی یک حجاب بیش نبود و آن نیز مرتفع شد."

نوشته اند چون صفی توبه کرد و به خلوت نشست به خاطرش گذشت، چرا امیر عبدالله با آن مقام والای عرفانی و معنوی از وی دستگیری نفرمود و به شیخ زاهد رهنمونش گردید. شیخ با صفای باطن اندیشه صفی را خواند و گفت: اردبیلی چه فکر می‌کند، امیر عبدالله سوار است، اما سوار کننده نیست. شیخ زاهد کمتر به سفر می‌رفت جز یکی دوبار به شروان و چند بار به اردبیل سفری از او ثبت نشده، در این باره می‌فرمود: من مجاز نیستم خود را آشکار نمایم. او در تمام مدت عمر با مناعت طبع بزیست، شخصاً به کشت برنج می‌پرداخت و از این راه امرار معاش می‌نمود و هزینه سنگین پیرانش رامتکفل می‌شد. اولین سفرش به منطقه شروان به عهد شروان شاه اخستان و پسرش سیامک بود. این پدر و پسر هر دو به نابودی زاهد مصمم بودند. چون شیخ این بدانست فرمود که: "اگر سیاه مرگ واپس آید." در این زمان سیامک به نزد ارغون بود و به دستور او دستگیر و در نمد سیاه آنقدر مالیده شد تا بمرد! شروان شاه نیز گفت به شمشیر، مریدان شیخ بکشم و زاویه اش را درهم ریزم! روزی در اتاق خود به جنون دچار گردید، شمشیر کشیده به دیوارها حمله می‌کرد! خبر



بنای تاریخی بقعه شیخ زاهد گیلانی بیرون شهر لاهیجان در قریه شیخانور بر سر راه لاهیجان به لنگرود در سمت جنوب جاده و به فاصله ۵۰۰ متری آن در دامنه کوه و داخل مزارع جای قرار دارد.

آن به شیخ بردند. فرمود: " آن شمشیر که او خورده است دفع آن به این شمشیر نتوان کرد و بدین حال ماند تا بمیرد. "

غازان خان اعتقادی خاص به زاهد داشت و چون می خواست به خدمت برسد به ارکان دولت و امرا گفت: من سه نیت کرده ام نخست چون به حضور رسم سخن از حسین منصور بگوید، دوم از عدل سخن به میان آورد، سیم پیراهنش از تن برون کند و بر من پوشاند. چون درک حضور یافت بعد از مصافحه زاهد گفت: اگر صاحب سر تو سرت را به دیگری فاش کند با او چه می کنی؟ جواب داد او را بر دار کنم و به آتش بسوزانم، فرمود حق تعالی با حسین منصور حلاج چنین کرد. سپس ضمن پرسشی از خزانه سلطان گفت: خزانه باید از عدل کنی تا مردم ترا دعا گویند، زر همیشه می توان تحصیل کرد، غازان خان به انتظار شنیدن و اجابت سومین نیت خود بود که شیخ فرمود: فرزند در میان مردم برهنه شدن درست نیست، صبر کن تا خلوت شود! غازان خان چون این کرامت بدید هر دو پای شیخ بوسید و آنگاه که جامه بستند، به خازن سپرد تا در وقت مرگ او را پوشانند. غازان خان دوبار دیگر با شیخ زاهد ملاقات نمود یکی از دو بار زمانی بود که زاهد به منظور شفاعت از ملک احمد اسپهبد گیلان به موقان سفر نموده بود. شیخ صفی پیشتر به اردو رفت و خبر ورود شیخ را داد. غازان خان سواره به استقبال شتافت و با عزت و احترام او را به بارگاه آورد و ملک احمد را نیز به او

بخشید. شیخ تاج الدین ابراهیم زاهد در امر دین فوق العاده سختگیر و بی گذشت و از گدایی نیز متنفر و بیزار بود، روزی به مؤذن خوش آوازی فرمود: آوازت نه آواز همیشگی است. مؤذن گفت: امروز یک پاره نان گندم از کسی بخواستم و بخوردم! شیخ گفت: کسی که در گدایی بر خود بگشاید صحبت ما را نشاید، و دیگر اجازه نداد او نمازش را اذان گو باشد.

مسئله خلیفه گری و جانشینی شیخ زاهد اهمیتی بسیار داشت و بسیار بودند که به حق خود را شایسته مسند نشینی او می دانستند ولی زاهد متوجه صفتی بود و این رشک مریدان را برمی انگیخت. پس به شیخ عرضه داشتند که سجاده ارشاد به شیخ جمال الدین علی

بسپرد، زاهد این خواهش نپذیرفت و گفت: در این کار موافق مراد الله می باید بودن. . . و من اکنون مراتب اخلاص هر دو به شما می نمایانم. می دانید خلوت جمال الدین پهلوی خلوت من و آن دیگری برکنار دریا به نیم فرسنگ فاصله با من باشد.

اکنون هر دو را آواز می دهم، پس سه بار علی را آواز داد و پاسخی نگرفت آنگاه بی درنگ صفی را بخواند و پاسخ گرفت چنان که همه بشنوند، چون صفی آمد شیخ فرمود: صفی کجا بودی؟ گفت: در خلوت. گفت: چرا آمدی؟ گفت: شیخ ندا فرمود بدان سبب آمدم، گفت: آواز من شنیدی؟ گفت: بلی شنیدم. . . آنگاه شیخ مریدان را گفت: علی در کنار ما به های من هوبی نگفت و



فهرست منابع

روضات الجنان، حافظ کرلایی، به کوشش جعفر سلطان القرابی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۴ خورشیدی.

تاریخ حبیب السیر، غیاث الدین خواندمیر، زیر نظر دکتر دبیر سیاقی، انتشارات خیام، تهران ۱۳۵۳ خورشیدی.

کتاب گیلان، گروه پژوهشگران ایران به سرپرستی ابراهیم اصلاح عربانی، نقل مطالب از فصل ۱۶، ص ۶۴۵، جلد دوم.



صفی از نیم فرسنگ راه به گوش جان شنید! حال چه می گوید! کدام یک از این دو باید مسند نشین ارشاد شوند؟ گفتند صفی الدین. در اواخر عمر بینایی شیخ کاستی گرفت، از این رو همیشه صفی را نزد خود می داشت و برای امور جاری فقرا به او می فرمود چنین و چنان کن. ولی این نایبانی ظاهر هیچ وقت در دید باطن آن بزرگوار تأثیر نداشت و او همچنان آنچه را که باید ببیند می دید. در آخرین ماه های عمر سفری دیگر به شروان نمود و در ناحیه سور مرده حالش به بدی گرائید. پیروان و نزدیکان را در صورت خرقة تهی فرمودن شیخ در مدفنش اختلاف افتاد. مریدان شروان و پسرش جمال الدین علی را مناسب مزار شیخ می دانستند. در این زمان صفی الدین برای امر مهمی به اردبیل رفته بود. پس شیخ، خضر الیوانی مرید پاکبازش را بخواست و بدو فرمود: می خواهم که به یک روز از اینجا به اردبیل روی و روز دیگر صفی را به ماریسانی و الیوانی این معنی را قبول نمود. شیخ دست مبارکش به پشت و هر دو ران او فرود آورد و او صبحی از سور مرده متوجه اردبیل شده به برکت دست حق پرست شیخ که به اعضایش رسیده بود هشت روزه راه را به یک روز طی فرمود و نماز دیگر در کلخوران بود. صفی پیام شیخ را دریافت و به یک روز خود را به مراد رسانید. احساس کرد که مرگ با ابهت و عظمت تمام سایه افکن اقامتگاه تاج الدین ابراهیم زاهد گیلانی است. به احترام کنار بستر ماند. شیخ فرمود: گاه آن فرا رسیده تا قفس تنگ تن بشکیم و از تنگنای خاک دان به فراخنای عرش آشیان گزینیم. یاران هم پیمان و مریدان صاحب ایمان در تدفین پیکر جان من هم آواز نیستند هر یک جایگاهی را مدفن من می خوانند و مرا نظر و عقیدت تو پسند خاطر است.

گور مرا در کجای این سرزمین بنا خواهی کرد؟ صفی الدین عرض کرد: چون شما از گیلان هستید چه بهتر که پیکرتان به خاک زادگاهتان باز گردد، تا خاک گیلان را برکت بخشد. شیخ این را پسند افتاد، بفرمود تا به گیلانش بردند، در این جا بیش از چهارده روز نماند و در ماه رجب سال هفتصدهجری بعد از هشتاد و پنج سال زندگی خرقة تهی فرمود. صفی الدین اردبیلی او را تغسیل و تدفین نمود و در سیاورود گیلان به آغوش خاک سپرد و بر فرازش بنایی پرشکوه بساخت.

گل‌های ایرانی

گر چه چرخم شرر انداخت به جان و دل زار
از سر دولت اشکم شرری هیچ نماند
به مراد دل خود بی سر و پا تاخت ولی
دیدى آخر که از و پا و سرى هیچ نماند
تا نگویى که سیه کارى شب راست دوام
یا امیدی به طلوع سحرى هیچ نماند
که ز ره می رسد آن مهر جهاتاب قیام
بینی آنجا که دگر شور و شری هیچ نماند
آشنای غم دلدارم و از دولت عشق
در دل اندوه و زیان و ضرری هیچ نماند
شکر لله که نرفتم پی دولت و جاه
هم به دل تاب غم سیم و زری هیچ نماند
نوربخش من و نخل کرشم باد مُدام
گو میندیش اگر بار و بری هیچ نماند
— حسین محمدی - آشنا (مشهد)

قسم

به نور دل عاشقانت قسم	الهی به آزادگانت قسم
به نور دل دوستانت قسم	به پویندگان ره دوستی
به سلطانی عقل و جانت قسم	به جان شکیبای مردان حق
به مرغان تسبیح خوانت قسم	به تکبیر گویان صحرا و دشت
به جان بخشی باغبانت قسم	به تشریف خاک و به ایثار آب
به باغ گل و ارغوانت قسم	به کوه و بیابان و خار و گیاه
به پیدایی بی نشانت قسم	الهی به ذات خداوندیت
به بخشنده مهربانت قسم	به اسامای حسنی به غفارت
به گل های باغ جنانت قسم	که آن شاخ گل راز ما وامگیر
به آن نازنین ارمغانت قسم	که مستیم از بسوی دل جوی او
به مولا به حصن امانت قسم	که او نوربخش دل و جان ماست

— فاطمه حبیبی (تهران)

برای دوست

فرخنده بخت آن که بمیرد برای دوست
خوشبخت آنکه سربهد زیر پای دوست
مسعود طالعی که کند، دل ز آب و خاک
در آسمان عشق پرد در هوای دوست
جان و دلی که فیض خدایش بود نصیب
دیوانه می شود ز دل و جان برای دوست

شکستی

دلَم را به افسونِ آهی شکستی
سَرم را به ننگِ گناهی شکستی
به فتوایِ عشق و به سودایِ مستی
سپاهی گران را به آهی شکستی
چو در اوجِ موجِ خیالِ او فتادم
پرَم را به تیرِ سیاهی شکستی
دلی را که بردی به صد ناز و غمزه
گهی غرق خون کرده، گاهی شکستی
پس از سال ها سرکشی از عبادت
غرور مرا با نگاهی شکستی
چو خورشیدِ جان غرقه در بی کران شد
شفق را به ابروی ماهی شکستی
دل "مظهری" را به آه و نگاهی
شکستی که گویند شاهی شکستی
— علی اصغر مظهری کرمانی

مهر جهاتاب

خبرت هست که از ما خبری هیچ نماند
نخل خشکیم که از ما ثمری هیچ نماند
در کویر غم ایام چنان سوخته ام
که امیدی به گل و شاخ تری هیچ نماند
عمر طی شد همه با غفلت و دردا و دریغ
کز من و بود و نبودم اثری هیچ نماند
بس پر و بال زدم بر در و دیوارِ قفس
خسته جان آدمم و بال و پری هیچ نماند
شادی از خاطره ها رفت و زدیدارِ غمان
دگر از عیش و طراوت خبری هیچ نماند
خیمه زد زاغ و زغن بر گل و ریحان چمن
زان بجز هلهله نوحه گری هیچ نماند

آن دل که از محبت جانان نبرده بوی

دل نیست، کی به گوش وی آید ندای دوست

خواهی که آبروی دو عالم بود ترا

پیوسته باش ساکن دولترای دوست

سلطان بر و بحر شود در طریق عشق

آن عاشقی که از دل و جان شد گدای دوست

آری جلال تا بتوانی مدد بجوی

از نوربخش، تا بشوی آشنای دوست

— جلال باقری (رودسر)

قدر تو

عاقبت قدر تو دانستم، ولیکن دیر بود

نیست این تقصیر من، تقصیر با تقدیر بود

چشم کمتر اشک حسرت بار بر رخسار من

دل سیه، آخر نه کارم بسته تدبیر بود

بس کمان از لا به افکندم، بسی تیر از نگاه

چون کم؟ آخر غزال من نه در نخجیر بود

دست روی دست ماندم آنقدر تا عاقبت

خود ندامت هم دگر از دست من دلگیر بود

جهد کردم تا که بر گردد مگر چرخ از لجاج

بی خبر لاج در سرشت این کهن اکبیر بود

کام خسرو گر چه شیرین شد، ولی پایان کار

نقشه شیرویه اش، در کام شیرین تیر بود

گرچه این تلخ است و شرحش نیست در حد مجال

لیک در هر حال نادر واجب التقریر بود

— نادر گلشاهی (لنگرود)

پروردگار

باز هم بر چشم تو رو کرده ایم

با نگاه عاشقت خو کرده ایم

از نوک انگشت پا تا فرق سر

دف زنان و کف زنان شب تا سحر

حلقه ما صورت خورشید نیست

حلقه ای که هر که آنرا دید نیست

حلقه ی ما عین با تو بودن است

عشق را بر عاشقی بخشودن است

با نگاهت عشق معنا می شود

یا کلید هر معما می شود

از می تو زنده گردد جان ما

پاک گردد صورت پنهان ما

با تو می افتیم و بر پا می شویم

با تو قطره قطره دریا می شویم

از نوک شمشیر ما را کی گزند؟

مرده کی ترسد ز شمشیر و کمند

مردگان را دیدن تو زندگی است

کار ما هم مردن است و بندگی است

حلقه ما حلقه پروانه ها است

یا به نوعی مأمن دیوانه ها است

ما به عشق او تولد یافتیم

هم به عشق او به مهرش ساختیم

خیز تا پایی به سوی او ز نیم

در ثریا نغمه یا هو ز نیم

آفت این راه مشکل خستگی است

یاد زهرش توشه دل بستگی است

از کمند ما و من ها رستن است

قطره در آغوش دریا جستن است

کیست مولا، آنکه کارش مستی است

نام پاکش نوربخش هستی است

— سماعی (آرش بیداد)

عشق

عشق یعنی یک نگاه تو

عشق یعنی سر به پای تو

عشق یعنی یک نفس

آنهم

آفرینش را برای تو

سهیلا صداقت - لاهیجان



پیر . . ؟

از: کریم زبانی

" نه کار زیادی ندارم؛ فقط این کتاب ها رو بذارم خونه و برگردم. خونه ما همون آپارتمان آخری دست چیه. . . الان بر میگردم. "

" یا حق! "

مردی بود میان سال و خوش صورت با چشمانی مهربان و سبیلی که آدم های درویش مسلک را تداعی می کرد. به سرعت رفتم به آپارتمان خود، کتابهایی را که تازه خریده بودم روی میز آشپزخانه گذاشتم، با آب، گلویی تازه کردم و برگشتم برای کمک:

" آقا در خدمتون هستم. اسم من بهمن. . . ! "

و دستم را پیش بردم. او هم با گرمی تمام دستم را فشرد.

" من هم برزو. . . خوشوقتم. "

بعد در حالی که اشاره به جوانی که پشت سرش ایستاده بود می کرد، گفت:

" این هم اردوانه، پسر من. "

با او هم دست دادم:

" از کجا شروع کنیم؟ "

از آسانسور که بیرون آمدم پنداشتم طبقه را اشتباهی آمده ام. راهرو دست راست که به آپارتمان من منتهی میشد بسیار شلوغ بود. شلوغ از اثاثیه منزل. هر دو طرف راهرو مقداری وسایل به دیوار تکیه داده شده بود و وسط راهرو هم تقریباً به زحمت می شد پیش رفت. شماره اولین آپارتمان را نگاه کردم و فهمیدم طبقه خودمان است. در یکی از آپارتمان ها باز بود و معلوم شد که اثاثیه متعلق به همان آپارتمان است. یک مستأجر جدید.

همچنان که سرم پایین بود و سعی می کردم راهی از میان اثاثیه

پیدا کنم و جلو بروم صدایی شنیدم:

" ببخشید آقا که اسباب زحمت شدیم! "

سرم را بلند کردم و بی اختیار سلام کردم:

" سلام آقا! نه مزاحمت نیست. "

با ادب بسیار و لبخندی خوش پاسخ داد:

" تا چند دقیقه دیگه تمومش می کنیم انشاءالله. "

" اجازه بدید کمک کنم. "

" لطف دارید؛ اصلاً راضی به زحمت شما نیستم، بچه ها

هستند. کار زیادی هم نیست. شما به کارتون برسید. "

" من و اردوان می بریم تو، سودابه و مستانه هم جا به جا می کنن. البته زحمت سنگین ها رو اردوان کشیده که جوونه و یل. من پیرمرد هم گوشه شو می گیرم. "

نیم ساعتی نکشید که اثاثیه را به داخل آپارتمان منتقل کردیم. وقتی آخرین قطعه به درون رفت و در آپارتمان بسته شد، آقای برزو نفسی تازه کرد و گفت:

" حالا وقتشه که باجای تازه دم کرده سودابه خانم گل خستگی مونو در کنیم. "

سودابه همسر برزو بود و هنوز کلام برزو به پایان نرسیده بود که با یک سینی و پنج استکان جای خوشرنگ وارد شد. مراسم آشنایی به عمل آمد. جای را برداشتیم و روی زمین نشستیم. با آن که هنوز هیچ چیز سر جایش قرار نداشت، صدای خوش آهنگ تبور که از رادیو ضبط پخش می شد، فضا را پر کرده بود. در کنار دیوارها چند تابلو مینیاتور و خطاطی اشعار عرفانی چشمم را گرفت. به قصد خدا حافظی بلند شدم:

" خب من مرخص میشم تا شما به کاراتون برسین؛ ولی قول بدین که اگر کمکی لازم شد خبرم کنید. یه توک پا بیشتر نیست. اینم شماره تلفنم. . . "

شماره را نوشتم و به دستش دادم. دستم را به گرمی فشرد و گفت:

" خدا نگهدار داره؛ همسایه خوب خیلی خوبه، نعمته. . . یاحق! "

به آپارتمان خودم برگشتم. این خانواده اثر خوبی روی من گذاشته بودند. احساس کردم روابط خوبی باهم دارند و کانونشان گرم است.

آن شب، بی آنکه خود خواسته باشم، مدتی فکرم در اشغال رویداد برخورد با همسایه جدید بود. سپس چند صفحه از کتاب *ه پله پله تا ملاقات خدا* را خواندم و خوابیدم.

دو شب گذشت و همسایه ها را ندیدم و موضوع تا حدی فراموشم شده بود. شب سوم تازه از خوردن شام خلاص شده بودم که تلفن به صدا درآمد. گوشی را برداشتم صدایی گرم و مهربان گفت:

" یاحق، آقا بهمن، برزو هستم، سلام عرض شد. "

انتظارش را نداشتم. با دستپاچگی ناشی از غافلگیری گفتم:

" الو. . . سلام، حالتون چطوره؟ خانواده خوبند؟ "

" خدا رو شکر، همه خوبند. . . "

" جا افتادید؟ راستش منتظر بودم زنگ بزنی پیام کمک. "

" بچه ها همّت کردن و فعلاً اصل کاری ها سر جاشون قرار گرفتن. شما چطورید؟ سودابه ضمن سلام، عرض میکنه چای تازه حاضر شده، تشریف میارین؟ "

با خوشحالی جواب دادم:

" باسر! کی میتونه از این همه لطف و محبت بگریزه؟ تا چند دقیقه دیگه خدمت می رسم. مطمئید مزاحم آسایش و استراحت بچه ها نیستم؟ "

" ابدأ، ابدأ، منتظریم. "

راستش، تلفن و دعوت برزو خیلی خوشحالم کرد. ظرف ها را نیمه شسته رها کردم و رفتم. از وقتی همسرم به سفر رفته بود، نصفه دیگر کارها هم افتاده بود گردن خودم. در زدم، برزو با روی گشاده در را باز کرد و گفت:

" لطف کردی، صفا آوردی، بفرما، خونه خودتونه! "

داخل شدم. همه خانواده حاضر بودند. پس از سلام و احوالپرسی نشستیم و سودابه خانم هم سینی برآق حامل سه استکان چای شفاف و خوش رنگش را گذاشت روی میز و خودش هم نشست.

بعضی از تابلوها را به دیوار نصب کرده بودند. نقاشی ها و خطاطی ها همه جلوه های عرفانی داشتند. روی تلویزیون هم عکسی از یک مرد در قاب خاتم بود که در سنین بالا باه نظر می رسید، با موهایی سپید و خاکستری. حدس زدم که پدر برزو یا سودابه است - یا شاید هم کسی دیگر. گفتم:

" تابلوهای جالبی دارید! "

" بله دوستشون داریم. بعضی از اونها هدیه دوستان است و بعضی هم سلیقه خودمون. کلمات نغزی در اونها نقش شده. . . چایی تون سرد نشه، بفرمایید. "

چای را برداشتم. بوی خوشی داشت؛ جرعه ای نوشیدم که خوشمزه بود. گفتم:

" عجب چای خوشمزه ای، دستتون درد نکه سودابه خانم. "

سودابه خانم لبخندی زد و برزو گفت:

" چایی هاش حرف نداره، نوش جان. "

در کنار برزو یک کتاب کلفت روی میز بغل مبل قرار داشت

وجود آمد. برزو دیوان دردست، چشم هایش را بست. سودابه آهسته شروع به نواختن کرد. لحظه ای بعد برزو دیوان را باز کرد و چنین خواند:

آن را که درون دل، عشق و طلبی باشد

گر درنگشاید دل، آن را سببی باشد

رو، بر در دل بنشین، کان دلبر پنهانی

وقت سحری آید یا نیمه شبی باشد

من گوش به سازسودابه و چشم به دهان برزو دوخته بودم. به اینجا که رسید، اشک روی گونه برزو سرازیر شد. کتاب را روی میز نهاد و چشم ها را بست. اما اشک، از لای پلک های بسته اش، همچنان جاری بود. من هم منقلب شدم، به پستی تکیه دادم و دیده ها را بستم. نغمه سه تار همچنان ادامه داشت.

نمی دانم چه مدت گذشت و من کجاها سیر کردم؛ شاید در آسمان ها، ولی هرچه بود حال خوشی داشتم و صدای برزو با کلمات مولانا در سرم میچرخید و ثبت می شد. وقتی چشم گشودم که شمع ها جزیکی به انتها رسیده بودند و سودابه سه تار را بر زمین گذاشته بود. نمی دانستم چه باید بکنم ولی بهتر آن دیدم که اصلاً حرف نزنم که تعادل دل انگیز فضای اتاق بر هم نریزد. برخاستم و با حرکت سر، شب بخیر گفتم و آن زوج نازنین را تنها گذاشتم.

آن شب از تأثیر شعر مولانا تا مدتی قدرت هر کاری از من سلب شده بود. در بالکن نشستم و چشم به آسمان دوختم. صدای برزو که کلام مولانا را می سرود "آن را که درون دل عشق و طلبی باشد. . ." همچنان در گوشم بود و تکرار می شد. این جواب جست و جوی من است یا معمّای دیگری بر من عرضه می کند؟ و شاید هر دو.

برزو کیست؟ یکدفعه از کجا پیدایش شد؟ اصلاً در چهره من چه دید و چه خواند که مرا به غزل مولانا دعوت کرد؟ چرا این غزل آمد؟ چرا برزو گریست؟ پرسش پشت پرسش. . . ؟ در گرداب اندیشه گرفتار آمده بودم و چرخش سریع این گرداب فکری، مرا به درون دالان زمان راند. . . به گذشته. . .

دو سال گذشته، درمقیاس با سال های پیش از آن، برای من یک دوره استثنایی بود، چراکه آنچنان چرخشی درسیر اندیشه من پدید آورد که دیگر همان آدم گذشته نبودم. قضیه از آنجا آغاز شد

که دیوان شمس بود. گفتم

" مثل این که سرگرمی شما دیوان شمسه! "

" سرگرمی که نه، خدا اون روز را نیاره که سخن مولانا

سرگرمی باشه. بفرمایید مونس همیشگی! "

" ببخشید، همین طوری گفتم، معذرت میخام، من خودم

هم به مولانا خیلی علاقمندم. "

برزو با نوعی کنجکاوای مؤدبانه و لبخندی حاکی از

خوشنودی گفت:

" خیلی وقته که . . . "

" مولانا را تقریباً از وقتی که ده دوازده سال داشتم و پدرم

بعضی شب ها برامون مثنوی می خوند می شناسم ولی رابطه جدی

و پیگیر، در حدود دو ساله. دیروز هم یک کتاب تازه خریدم که

خیلی جذّاب کرده. دیشب به قسمتشو خوندم. . . فکر می کنم

جواب سؤالو توش پیدا کنم. "

" میتونم پرسم چه سؤالی؟ "

" والا راستش، خیلی دلم میخواد مولانا رو درست بشناسم و

بفهمم شمس تبریزی کی بود و با او چه کرد که زیر و زبر شد. "

برزو که تا حالا با دقت به حرفهای من گوش فرا داده بود

سری به تأیید تکان داد و گفت:

" هوم . . . جست و جو! "

" شما چه مدّته با مولانا . . . ؟ "

" ای بیست سالی میشه! در واقع از وقتی که یادگرفتم راز

دلمو با او درمیان بذارم و ازش جواب بگیرم. . . بعضی ها

اسمشو میذارن تفأل؛ ولی من نه! به جور گفت و گو با او دارم.

همیشه بدادم رسیده. "

" چه خوب! من کتابای دیگه ای هم خوندم - مثل خطّ سوم و

مقالات شمس - ولی هنوز چیز مهمّی دستگیرم نشده؛ و این

خودش، اشتیاق منو به قضیه بیشتر کرده. . . "

" میگم چطوره از خودش - جناب مولانا - راهجویی کنی؟

موافقی یک غزل برات باز کنم؟ "

" چرا که نه، خیلی هم ممنون میشم. "

در همان حالی که برزو و من گرم صحبت بودیم، سودابه

خانم دو سه تا شمع و یک عود خوش بو روشن کرده بود. وقتی که

برزو دیوان شمس را برداشت، سودابه هم سه تار از جلد بیرون

آورد. چراغ را هم خاموش کرد و یک فضای روحانی دلپذیر به

هر چه بیشتر به این دو سال می اندیشم نکته های بیشتری دستگیرم می شود. خواندن، با حرص و ولع ادامه داشت و شیرینی، ابهام، سردرگمی و پرسش هم به همان نسبت افزایش می یافت. در چنین وضعی و حالی، یک دفعه این همسایه جالب، برزو، سر راهم سبز شد، آن هم درست زمانی که می پنداشتم به کسی نیاز دارم که با او حرف بزنم و او مشکلم را بفهمد. حال کسی را داشتم که در جنگلی مه گرفته راه می رود؛ نه فراتر از پنجاه متری خود را می بیند و نه جهت را تشخیص می دهد و از هر طرف که می رود جـز حیرتش نمی افزایشد، اما ناگهان کور سوی چراغی از پس مه و بخار پیدا می شود.

باقی آنشب را به خواندن کتاب پله پله تا ملاقات خدا گذراندم و آن را به پایان بردم. نگارش مسحور کننده مطالب مرا به هفتصد سال پیش برد و در فضای روزگار مولانا قرار داد. قونیه، دیدار ژنده پوش ناشناس با مولوی، رقص در بازار زرگرها و... همه را پیش چشمان بسته خود می دیدم.

سپیده سرزده بود که صدای قناری خانه چشمانم راگشود. دیوان شاه نعمت الله ولی، که هدیه یک دوست بود، روی میز پذیرایی قرار داشت. آن را برداشتم. صدای شاه نعمت الله ولی را از پس سده ها شنیدم:

عشق آتشی افروخته
عود دل ما سوخته
چون موم بگدازد تورا

گر خود وجودت آهن است!

آن روز به سر کار نرفتم. با آن که تمام شب را بیدار بودم هوس رفتن به رختخواب را هم نداشتم. در اتاق و آپارتمان و ساختمان و شهر احساس تنگنا می کردم. از شهر خارج شدم و رفتم به جایی که دور تا دورم افق باز گسترده بود و می توانستم آسمان و طبیعت را احساس کنم. مدتی روی زمین دراز کشیدم و به آسمان خیره شدم. چندی چشم ها را بستم و اندیشه را رها کردم. متوجه شدم که در همین بیست و چهار ساعت اخیر دگرگون شده ام. اما ابهام ها و سؤال ها مرا آزاد نمی گذاشتند... جوابی هم نمی یافتم.

نزدیک نیم روز بود که به خانه برگشتم. هجوم افکار اجازه خواب نمی داد. شستشویی کردم و رفتم سرکار. وقایع چنان پی در پی و پشت سر هم رخ داده بود که گیج شده بودم. مشغولیت کار

که یک شب در یک برنامه فرهنگی، شنونده کسی شدم که با شور و شیفستگی از مولانا، عارف کبیر سخن می گفت. جا به جا چنان از دیوان شمس و مشنوی کبیر نقل قول می کرد که جان کلام را در ذهن انسان می کاشت. نه تنها من، که همه حاضران زیر تأثیر هیجان گفتاری سخنران، افسون و مسحور کلام رقصان مولانا شدند، تا بدان حد که وقتی سخنانش به پایان رسید سالن درسکوتی سنگین فرو رفت و چندین ثانیه طول کشید تا برخی به خود آیند و شروع کنند به دست زدن.

در آن شب دریچه ای بر من گشوده شد که کیهانی ورای زمین و آسمان و افلاک و زندگی روزمره را عرضه می کرد. من قصه موسی و شبان را که یکی از زیباترین جلوه های اندیشه جلال الدین محمد بلخی است در دبستان خوانده بودم، ولی فقط به عنوان یک قصه. کتاب بزرگ مشنوی مولانا همیشه در خانه ما و نسل های پیشین حضور داشته است. اما تنها در آن شب و در نیمه راه سی و دو سالگی من بود که به یاری یک سخنور مولانا شناس، مولانا با همه هیبت و عظمتش پیش چشمان من ظاهر گردید.

جست و جوی من برای یافتن مولوی واقعی و شمس تبریزی از همان جا آغاز شد؛ ولی باید اعتراف کنم که به دلیل کار و فعالیت های روزانه و معاشرت های بیهوده - که آن موقع بیهوده به نظر نمی رسید - این جست و جوچندان جدی نبود.

در آن دو سال کتاب های زیادی در باره این عارف بزرگ و شرح حال او مطالعه کردم و از این راه قدم در دنیای حیرت آور و پر از شگفتی عرفان گذاشتم و سرانجام خود را در آستانه باغ تصوف ایرانی یافتم. اما در کنار هر گلی که می چیدم شاخه های پرسش و ابهام هم قد علم می کردند. رفته رفته علاقه ام به عرفان بیشتر شد و حتی نوارهای موسیقی که رنگ و بوی عرفان داشت به خانه ام راه یافت و جای موسیقی های صرفاً سرگرم کننده را گرفت. به نظر می آمد که هر چه پیش می رفتم، شتابم زیادتر می شد. شاید یک دلیلش این بود که ترمه، همسرم، بامن همراه بود و از این جهت مشکلی نداشتم. خیلی وقت ها می شد که یافته های خودم را با او در میان می گذاشتم و او با علاقمندی و اکتش نشان می داد.

تغییر دیگری هم پیدا شده بود. نمی دانم از چه زمانی ولی یک وقت متوجه شدیم که معاشرت های شبانه ما محدود شده و دیگر رغبتی به مهمانی هایی که در آن فقط شوخی و مسخره و غیبت کردن جریان دارد نداریم.

شدم خراب جهانی زغم تمام و نشد
دریغ و درد که در جست و جوی گنج حضور

بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد
.....

به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد
دلیل راه؟ . . .

شامگاه روز بعد، تازه از سر کار برگشته بودم که تلفن زنگ
زد. گوشی را برداشتم. برزو بود! پس از سلام و احوالپرسی
گفتم:

" راستش قصد داشتم به شما زنگ بزنم که شما پیشدستی
کردید. خیلی مشتاق دیدارتون هستم؛ یک عالم سؤال دارم!"
" منو شرمند می کنی؛ تشریف بیارین."
نیم ساعت بعد رفتم به منزل همسایه.

حال و هوا و احساسم را در طی چند روزی که گذشته بود
برای برزو با جزئیات کامل شرح دادم تا رسیدیم به مشورت با
حافظ و پاسخ او. لبخندی بر لبان برزو نقش بست. سری تکان داد
و گفت:

" دلیل راه! بله، دلیل راه؛ یعنی کسی که راه رو رفته و بلده
- پیر، مرشد کامل!"
" اگه اشتباه نکن منظور شما پیر طریقه؛ درسته؟"
" دقیقاً!"

" منظور تون اینه که باید دنبال یک پیر بگردم؟ مگه همین
طوری چه عیب داره؟"

برزو نگاهش را در چشمانم دوخت، مکتی کرد و گفت:
" چون در طلب در ست آمدی، دلیلی (راهبری) باید که
راهنمایی تو کند. چون دلیلی یافتی همه تسلیم باید که باشی بی
هیچ تصرفی. چون همه تسلیم گشتی راه باید رفت به فرمان او. . .
. گفته عین القضاة شهید است. خود شما چند دقیقه پیش از زبان
حافظ گفتید، که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد!"
" آخه . . ."

صورتش را آورد جلو و گفت:

" اختیار با خودته . . . بین بهمن جان، از اونچه که در
باره حال خودت برام شرح دادی استنباط من اینه که تو در دروازه
تصوف ایستاده ای! . . . تا اینجا راه را خودت به عنایت حق و

اندکی مرا آرام کرد. شب دیروقت به خانه برگشتم و خوابیدم - چه
خواب سنگینی که گویی بیهوش شدم.

روزهای پس از آن، بعد از کار روزانه به پارک می رفتم و به
اندیشه در طبیعت و هستی می نشستم. حالا دیگر همه کتاب هایی
که می خواندم در زمینه عرفان و تصوف بود. گرچه پاسخی برای
پرسش های اساسی خود نمی یافتم ولی حسن این خواندن ها آن بود
که نگاه و بینش مرا گسترش می داد و مرا با عرفان، عارفان بزرگ
ایرانی و شرقی، و مکتب های عرفانی جهان آشنا می ساخت؛
به گونه ای که رفته رفته دنیای تازه ای با مفاهیم متفاوت
پیش دیدگان ضمیرم گشوده شد. در این دنیای تازه، هستی، دنیا،
آدم ها، موجودات و اشیاء، مفهوم دیگری داشتند. اما، هیئات که
با دریافت هر مفهوم تازه، سؤالی تازه در ذهنم نقش می بست.
کیهان؟ انسان؟ هستی؟ بودن و نبودن؟ تکامل موجود؟ تکامل
انسان؟ انسان کامل؟ حجاب؟ خدا؟ . . . گویی حجم مجهولاتم
پیش از دانشم بالا می رفت!

چند روز دیگر هم گذشت و من در همین عوالم سیر می کردم.
حرص و ولعم به دانستنی ها و متن های عرفانی و سرگذشت
عارفان نامدار افزایش پیدا کرده بود، مثل تشنه ای که هر چه
می نوشد تشنه تر می شود.

نمی دانم از اثر این کتاب خواندن ها بود یا تفکر زیاد که
احساس سرگردانی به من دست داده بود. گرچه برایم کاملاً
محسوس و روشن بود که وارد دنیای تازه ای شده ام و چیزهایی را
می بینم که پیش از آن نمی دیدم؛ اما اصلاً نمی فهمیدم در موقعیت
کنونی از کجا باید شروع کنم و چه راهی در پیش گیرم. تصور کنید
در کوچه ای هستید که انتهایش ناپیداست و نمی دانید به مقصد ختم
می شود یا نه؛ ولی در عین حال چندین کوچه فرعی دیگر نیز، با
انتهای ناپیدا، از آن جدا می شود. دلهره انتخاب این راه یا آن راه
مرا مستأصل می کرد - شاید همه راه ها . . . شاید هیچکدام!
مقصد کجاست؟ یاد داستان عطار نیشابوری افتادم و شرحی که از
وادی حیرت می دهد.

یک شب به حافظ متوسل شدم. وقتی دیوان را گشودم، زبان
حالم بود:

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختم در این آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنجنامه مقصود

راهنمایی دلت اومده ای؛ ولی حالا در کانون یک چند راهه سرگردان مونده ای و نیازمند این هستی که کسی دست تو رو بگیره. "

برزو، پس از آن به آرامی پشت به پشتی مبل داد و چشمانش را بست. سودابه در اتاق دیگر مشغول تمرین ساز بود. نگاهم به گزیده غزلیات شمس که روی میز بود افتاد. بی اختیار خم شدم و آن را برداشتم و باز کردم، غزل ۲۵۸ بود. یکبار آن را بی صدا خواندم و قلبم به تلاطم افتاد و احساس کردم گردش خونم شتاب گرفت. نمی دانم چه حرکتی از من سرزد که برزو چشمانش را گشود. درنگاهش، حالت سؤال را آشکارا دیدم. بغض گلویم را گرفته بود. دیوان را به دستش دادم، آب دهان را بلعیدم و به زحمت گفتم:

" بین چی آمده . . . ۲۵۸ . . . "

برزو با لحنی آهنگین شروع کرد به خواندن:

چه کسم من، چه کسم من، که بسی وسوسه مند
 گه از آن سوی کشندم، گه از این سوی کشندم
 ز کشاکش چو کمانم، به کف گوش کشانم
 قَدَر از بام در افتد، چو در خانه بیندم
 نفسی آتش سوزان، نفسی سیل گریزان
 ز چه اصلم؟ ز چه فصلم؟ به چه بازار خردم؟
 نفسی رهزن و غولم، نفسی تند و ملولم
 نفسی زین دو بروم، که بر آن بام بلندم

برزو نتوانست ادامه دهد و هق هق شروع کرد به گریستن. من هم رطوبت اشک را روی گونه هایم حس می کردم، چشمانم بی اختیار بسته شد.

نوای ساز همچنان در فضا جاری بود. در عین حیرت، حال خوشی داشتم. ابیات غزل دوباره در گوشم طنین افکند ولی نه با صدای برزو که انگار مولانا بود که از اعماق هستی می سرود.

صدای ساز که قطع شد به خود آمدم. برزو هم چشمانش را باز کرد. نگاهش پر از مهر بود و صدایش مهربان تر:

" من هم سال ها پیش حال امروز تو رو داشتم . . . درست مثل امروز تو، سر چهار راه چه کنم خیمه زده بودم. تا اینکه در نهایت سرگردونی کسی رسید و دستم را گرفت - یا بهتر بگویم، من

به کسی رسیدم که دستم را گرفت.

برزو سکوت کرد، اما نگاهش همچنان بر چهره من بود. پرسیدم:

" خب، بعد؟ . . . "

" بعد، منو بکراست برد و تحویل پیر داد، تحویل مرشدی کامل و راه رفته. "

" باز هم بگو . . . "

" میدونی وقتی آدم آتش تو جونش می افته و درد طلب می گیردش، میره . . . میره . . . هی میره، تا جایی که دیگه نمی دونه کجا بره. اون وقته که به دلیل راه، یک راهنمای پخته احتیاج داره. به قول عطار نیشابوری:

راه دوراست و پرافت ای پسر

راه رو را می بیاید راهبر

گر تو بی رهبر فرود آیی به راه

گر همه شیری فرو افنی به چاه

بله بی راهبر، امکان بیراهه رفتن و تو چاله و چاه افتادن زیاده "

" گفتمی که - یعنی از قول عین القضاة - چون دلیل راه پیدا شد، باید که همه تسلیم باشی؛ درسته؟ "

" بله؛ و چون همه تسلیم گشتی، راه بروی به فرمان او! "

" اما . . . "

جمله ام را نتوانستم تمام کنم و همان طور با دهان نیمه باز به برزو خیره ماندم.

" اما چی؟ "

" من نمیخام تسلیم محض کسی باشم و راه رفتنم به فرمان کسی باشه . . . من استقلالم رو دوست دارم. "

برزو با مهربانی گفت:

" گفتم که، اختیار با خودته، کسی تو رو مجبور نکرده. ولی اگه میخای از سرگشتگی فعلی خلاص بشی راهش پیروی از یک پیر کامل راهدانه. حال خود دانی! "

" نمی دونم؛ نمی دونم چی بگم . . . باید کار سختی باشه. فعلاً، بنظر میاد دیر وقته؛ شما رو هم خسته کردم. اجازه بدید مرخص بشم. "

" بله سخته . . . هر دو طرفش سخته! اما پیش از اون که

تشریف ببری . . . "

این معنی که نمی دونم چه باید بکنم. سؤال دارم . . . خیلی سؤال دارم . . ."

برزو، نقش لبخندی بر چهره، سری تکان داد و گفت:

"شاید صلاحیت جواب گفتن به همه پرسش ها رو نداشته باشم؛ ولی بگو شاید بتونم کمکت کنم."

"یکیش، پیره - خود پیر! پیر کیه یا چه جور شخصیتیه؟ . . . هم می دونم و هم نمی دونم. احتیاج دارم بهتر و بیشتر پیرو بشناسم، بفهمم . . ."

برزو از جا بلند شد. کیفش را آورد و کتابچه ضخیمی، که فهمیدم یادداشت های خودش را در آن نوشته، بیرون کشید و گفت:

"بهره پیرو از زبان پیر برات تعریف کنم:

بشنو اکنون تا بگویم پیر کیست

گرچه در غوغای هستی نیست پیر

کیست پیر؟ آن رهرو راه خدا

رهنما و راهدان، درد آشنا

کیست پیر؟ آن کز تو دور اندازدت

خالی ات از خود، پر از حق سازدت

پیر باشد پیر عشق و وجد و حال

نیست او پیر از گذشت سال و ماه

همچو خاک افتاده و جاری چو آب

نور می بخشد به مثل آفتاب

.....

این چنین پیری به وحدت رهنماست

گر به پای اوسر اندازی رواست"

برزو سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

"جناب مولوی پیران را طبیبان الهی میدانند و می فرمایند:

پزشکان بدن که مجهز به دانش پزشکی و بدن شناسی هستند می توانند با گرفتن نبض تو، نگاه در چشم و گوش و حلق تو و آزمایش های گوناگون، به بیماری تو پی ببرند و آن را درمان کنند . . . اما پیران که طبیبان الهی هستند همین که تو را ببینند، از نگاه و رنگ رخساره و حرکات و رفتار تو، ضمیر تو را می خوانند و پی به دردت می برند و اگر درد طلب و عشق در تو ببینند، به درمانت می پردازند. حتّا:

سخنش را ناتمام گذارد و کتابی را که از قفسه کتاب برداشته بود باز کرد، گرفت جلوی صورتش و با انگشت پاراگرافی را نشانم داد:

"این چند جمله رو بخون!"

خواندم: "پس از آن که بدر سعادت ارادت از دست عنایت الهی در زمین دل افتاد، باید آن را تباه نسازد و به تصرف تربیت شیخی کامل و صاحب ولایت بسپارد که از آفات گوناگونش نگاهداری کند، تا چنانکه شاید و باید رشد کند و به حسب استعداد ثمر دهد. . ."

یک بار دیگر آن را با صدای بلند خواندم. چند ثانیه در سکوت به هم نگاه کردیم و بعد شب به خیر گفتم. هنوز از در آپارتمان خارج نشده بودم که صدای برزو را شنیدم که می خواند:

هیچ کسی به خویشتن ره نبرد به کوی او

بلکه به پای او رود هر که رود به سوی او

شب را با اندیشه حرف هایی که بین برزو و من رد و بدل شده بود، گذراندم. روز بعد و روز بعد هم، همچنین. اندیشه های متضادی از ذهنم می گذشت. با خود می گفتم من هرگز به هیچ گروه، فرقه، حزب و دسته ای نپیوستم چون می خواستم فرد آزادی باشم. باید همه تسلیم باشی یعنی چی؟ یعنی صرف نظر کردن از آزادی خودم؟

روزهای پی در پی می گذشت و من با همین اندیشه ها سیر می کردم. در دایره ای گرفتار آمده بودم که به هر سوی می نگرستم واژه هایی چون صوفی، حقیقت، پیر، حق، ارادت، مرید، مراد، سلوک، سالک و . . . بر دایره می چرخیدند و بالا و پایین می رفتند. راه برونشده از دایره نمی دیدم؛ در حالی که دلم مقصدی را می طلبید که باتمام نیرو به سمت آن بروم . . . ولی از کدام سو؟

سرانجام به نقطه ای رسیدم که از تفکر خسته خسته شدم و تصمیم گرفتم بروم به دیدن برزو که شاید کمکم کند. از آخرین دیدار ما دو هفته گذشته بود.

وقتی رو در روی برزو نشستم، نخستین واکنش او این بود که مدتی خیره به من نگرست. بعد گفت:

"پیشون به نظر می رسی! . . . یا اشتباه می کنم؟"

"راستش، پیشون تر از اونچه فکر می کنی . . . پیشون به

هم لزوم حضور و اثرش را در موقعیت سالک کاملاً درک نمی‌کنم؛ گرچه در ادبیات صوفیانه و گفتار برخی از بزرگان تأکید بر لزوم گرفتن مراد آشکاره. "

ظاهراً برزو انتظار چنین پرسشی را داشت، زیرا گفت:

" حدس می‌زدم اینم برات یک سؤال باشه، ولی ترجیح میدم جوابتو از زبان کس دیگه ای بشنوی که راه رفته تر و سرد و گرم چشیده تر از منه و خودم خیلی چیزها از او یاد گرفته‌ام. سال‌ها در خدمت پیر، سیر و سلوک داشته و از هدایت و نظارت او بر خوردار بوده. . . . اگه دلت می‌گه و میل داشته باشی تو را می‌برم پیش او. . . . مشکل اینه که ایشون پس فردا اینجا رو ترک می‌کنن و نمی‌دونم که وقت دارن تو رو ببینن یا نه. " بی‌هیچ درنگی به نظر خواهی برزو پاسخ مثبت دادم. بطوری که خودم از این شتاب شگفت زده شدم. حالا که آن را بررسی می‌کنم احساسم این است که پاسخ، از احساس درونی‌ام برخاسته بود نه از استدلال یا سبک سنگین کردن ذهنی.

چند روز گذشت و قرار دیدار گذاشته شد. برزو برایم توضیح داد که آن شخص نماینده سیار پیر است و دیدار یک ماهه اش از یاران این شهر به پایان رسیده ولی از بخت من، یک هفته تمدید شده است؛ و تأکید داشت که این رابه فال نیک بگیرم زیرا که یک نشانه خوب و مثبت است!

جمعه شب بعد برزو مرا به دیدن آقای مورد نظر برد. در راه سعی کرد تا حدی او را به من معرفی کند، شاید برای آن که بدانم به دیدن چه کسی می‌روم:

" سالخورده روشن دلی است که با وجود علمی که داره به واقع و بی‌تظاهر افتاده و خاکیه. هیچ کس پیشش احساس غریبی نمی‌کنه؛ شوخ و پرتجربه ورنه و جهان‌نیده و، با تمام این اوصاف، یک شاگرد و مرید کامل و نمونه است. . . . "

پرسیدم:

" من چطور باید خدمت ایشون برسم. . . . "

" هیچ آدابی و ترتیبی مجوی، خودت باش! آقا هر جا که میرن تو خانقاه اقامت می‌کنن و ما هم در خانقاه با ایشون دیدار می‌کنیم. "

سر چهار راه، گل فروش دوره گردی به ما نزدیک شد. گلی به دست من داد و بهایش را گرفت. برزو نگاه معنی داری به من انداخت. این پیش آمد هم مرا دلشاد کرد.

کاملان از دور نامت بشنوند

تا به قعر باد و بودت در روند

" باز هم بخونم؟ . . . "

پیر ره، کبریت احمر آمده است

سینه او بحر اخضر آمده است

برزو چون دید با تمام چشم و گوش و هوش متوجه او هستم

باز هم خواند:

" اگر مولانا پیر را نردبان بام حق شمرده چندان شگفت انگیز نیست، زیرا او به تدریج و در مراحل منظم، مرد سفر را به سوی حقایق عالی تر ارشاد می‌کند. . . . تا جایی که دیگر به نردبان نیازی نباشد. . . . در واقع عاشق رو به بامی برمی‌کشد که معشوق در آنجا در انتظار اوست. "

برزو کتابچه اش را بست و پس از مکتی کوتاه گفت:

" خلاصه کنم؛ در واقع پیر فرد یگانه ای است که از بند نفس و اخلاق انسانی و زمینی رهایی یافته و در عوض، به اخلاق خدایی آراسته شده. پیر، مثل هر سالک دیگه، راه طریقت رو با ارشاد و هدایت یک مرشد کامل طی کرده، اما به عنایت حق و به یاری ارادت کامل به پیر خودش و همت عالی و حقیقت جوی خویش به کمال رسیده و حالا می‌تونه استاد و راهنمای روندگان سفر طریقت باشه، چرا که از چند و چون و خم و چم دشواری‌ها و آفت‌های راه کاملاً آگاهه. . . . "

" منو ببخش، فضولی نباشه، شما پیر داری؟ "

" بله! "

" در همین شهره؟ "

آهی کشید و گفت:

" نه متأسفانه. . . . ای کاش بود! "

" پس چه جوری، به اصطلاح، شما رو دستگیری و ارشاد

می‌کنه؟ "

با دستورهاش، پیام‌های ضبط شده ش، رهنمودهای نوشته

شده - کتابهاش و مکاتبه. گذشته از این هر وقت مقدور باشه با

دیدار شخصی. "

سکوتی نسبتاً طولانی برقرار شد. من می‌خواستم سخنان برزو

را در ذهن تجزیه و تحلیل کنم و او، ظاهراً در پی آن بود که نتیجه

گفته‌هایش را ارزیابی کند. سرانجام سکوت را شکستم:

" گرچه تصویر پیر برام بطور کلی مشخص شده، ولی هنوز

حافظ گفت:

به راه عشق منه بی دلیل راه قدم

که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد

لبخند رندانه ای بر لبان آقا نشست:

"حافظ خودش جوابتو داده، فرزندم. برای این که:

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد

که چند سال به جان خدمت شعیب کند!

شبان وادی ایمن همان موسی است که چندین سال سر به

خدمت شعیب نبی سپرد و با تعلیمات او بود که تونست به مقصد

برسه. جای دیگر می فرماید:

قطع این مرحله بی همراهی خضر مکن

ظلمات است بترس از خطر گمراهی

دهان باز کردم حرف بزنم ولی ساکت شدم زیرا می ترسیدم

حرف هایم بحث و جدل تلقی شود. آقا از مکث من متوجه حال

شد:

"فرزندم راحت حرفتو بزن. . . راحت وبی پرده!"

"والله راستش نگران شدم که حمل بر جدل بشه؛ ولی حالا

عرض می کنم. مشکل من اینه که چرا حتماً با پیر باید رفت. من

جایی نخوندم که مثلاً ابراهیم ادهم یا اویس قرنی پیری گزیده

باشن. حتماً حافظ هم محققین نمی دونن پیر داشته یا نداشته ولی

همه او را عارفی رند و خراباتی به حق پیوسته می شناسند. . ."

"خوبه، فرزندم، می بینم که کار کرده ای. . . درسته،

کسانی هستند که مستقیماً و بی واسطه به نور عنایت حق دلشون

بیدار شده و به حقیقت رسیده اند. این اشخاص و چند نفر دیگه مثل

اون ها، مجذوبان حق هستند. . . ولی اینها انگشت شمارند و

ضمیر هر سالکی، هر چند هم عاشق و طالب و همّتش روز افزون

باشه، استعداد و آمادگی دریافت چنین تحوّل عظیمی رو نداره و به

تربیت و ارشاد یک مرشد کامل محتاجه. یه قصه برات بگم تا

تفاوت بین حضور یا نبود پیر برات روشن تر بشه:

"سالکی بوده در خوارزم به نام شیخ ابوبکر، اهل ولایت جام

از مجذوبان حق. مرشد معینی هم نداشته اما در جذب های حق به

مقام های عالی رسیده بوده. از جمله درباره یکی از مقام ها به شیخ

نجم الدین رازی گفته که، چهل و پنج سال سیر کرده تا به اون مقام

رسیده و نقل کرده که "از صعوبت احوال این مقام دو سال خون

"رسیدیم."

برزو اتومبیل را پارک کرد و در زدیم. شخصی با ادب تمام

در راه روی ما باز کرد و به درون راهنمایی شدیم. راهنما درآستانه

یک اتاق که پرده ای جلو آن آویزان بود، ایستاد و با صدای بلند

گفت: "یا حق". صدایی از درون اتاق پاسخ داد:

"یا حق، بفرمایید. . .!"

راهنما پرده اتاق را کنار زد و برزو و من داخل شدیم. آقا با

اشاره دست ما را دعوت به نشستن کردند و دو زانو نشستیم. من

چون آداب رانمی دانستم چشمم به حرکات و رفتار برزو بود و عیناً

تقلید می کردم. برزو گفت:

"آقا ابشون بهمین هستند که قبلاً خدمتون عرض کردم."

بعد اجازه مرخصی خواست و رفت بیرون. من با آقا تنها

ماندم. آقا مردی بود تقریباً هفتاد و پنج ساله با ریش بلند و سفید،

چشمانی روشن و نگاهی نافذ. در جزء جزء چهره و نگاهش

مهربانی را می دیدی - چهره ای بسیار روشن و زود آشنا.

آقا چند ثانیه ای درسکوت به من نگرستند. انتهای نگاه او را

درسینه ام احساس کردم، به طوری که دستپاچه شدم و سرم را به

زیر انداختم. لحظه ای بعد به شنیدن صدای آقا سر بلند کردم:

"خوب بگو ببینم فرزندم حالت چطوریه؟ برزو راجع به شما

با من صحبت کرد. باید راه درازی اومده باشی؟"

"خدا رو شکر، حال خوبه، راهمون طولانی نبود، فقط

حدود ده دقیقه."

آقا لبخندی زد و گفت:

"منظورم حال جسمانیت نبود - اون که، الحمدلله سرحال

به نظر می رسی - منظورم حال درونی بود. . ."

با گفتن این جمله، لبخند آقا تبدیل به قهقهه شد و بعد ادامه

داد:

"مقصودم از راه دور هم سیر و سفر عرفانی بود!"

"بخشید آقا، متوجه نشدم؛ منو بخشیدید."

بعد به صورتی فشرده آنچه را در این دو سه سال اخیر بر من

گذشته بود برایشان شرح دادم و ساکت شدم. آقا پس از سکوتی

نسبتاً طولانی پرسید:

"از فقیر چه خدمتی برمیاد؟"

"نیاز به راهنمایی دارم؛ به نظرم میاد جای درستی آمده ام.

سؤال خیلی، ولی در حال حاضر مهمترینش «پیره» - چرا پیر؟ چرا

لازم باشد آزمایش خون و ادرار و چیزای دیگه هم می نویسه، بعد به کمک همه اینها به بیماری تو پی میبره و شروع می کنه به درمان و دفع مرض. درسته؟"

"شکی نیست"

"پیر هم در حکم پزشک جان و روان سالک طالبه. مولانا خیلی زیبا این نکته رو در مثنوی آورده:

این طیبیان بدن دانشورند

برسقام تو ز تو واقف ترند

هم زنبض و هم ز رنگ و هم ز دم

بو برند از تو به هرگونه سقم

پس طیبیان الهی در جهان

چون ندانند از تو، بی گفت دهان

این طیبیان را به جان بنده شوید

تا به مشک و عنبر آکنده شوید

سالک گرفتار بلاها و بیماری هایی میشه که بانفسش سر و کار

داره و هرکدوم میتونه او رو از رفتن باز داره و بندازه.

"بخشید آقا! بیماری های جسم، خب، مشخصه، ولی

منظورتون از بیماری های جان و روان چیه؟"

"سؤال خوبی کردی فرزندم. این بیماری ها تعدادشون

زیاده. . . از نفس و صفت های بشری سرچشمه میگیرن. برای

نمونه میشه از حرص، جاه طلبی، دشمنی، دروغ، کینه،

بدخواهی، ریاکاری، فریب اسم برد. این علل و امراض باعث

انحراف رونده از طلب و ارادت میشن. بنابر این، اگر پیر که

«طیب القلوب» است حضور نداشته باشه که با داروهای نیکو و

مناسب سالک بیمارو درمان بکنه توانایی طالب برای سلوک و ادامه

راه کاستی می گیره یا از بین میره. باید بدونیم که ابتلا به این

مرض ها تا اثنهای راه، سالک رو تهدید می کنه، میتونه حتاً سالک

پیشرفته رو در هر مقامی از مقام های راه متوقف کنه؛ همچنان که

پیش از این، هزاران هزار، سالک صادق و امین اسیر این علت ها

شده و ایمان به باد داده اند. تنها پیر راه رفته است که در موضع

پزشک معنوی می تونه با مراقبت و تجویزهای مناسب، سلامت

روح سالک مبتلا رو به او بر گردونه . . .

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر

دامن این نفس کُش را سخت گیر!

شکم پدید آمد و بسی خون خوردم و جان دادم" تا این که حق تعالی از اون مقام عبورش داده. نجم الدین رازی وقتی این وضعیت را با مرشد و شیخ خودش مجدالدین بغدادی، در میان گذاشت، مجدالدین به او جواب داد که، او مریدانی دارد که طی دو سال سلوک، این مقام را از ابتدای طریقت تا نهایت انجام داده و وقتی به همون مقام رسیدند به یک یا دو روز او نهارو از این مقام عبور داده؛ در حالی که چنان عزیزی چهل و پنج سال مجاهده کرده و با وجود مجذوبی حق، دو سال در این مقام ایستاده و رنج برده.

"راستی شما میدونی مقام یعنی چه؟"

"بله آقا، فکر می کنم"

"بسیار خوب، اما بدون فرزندم که وقتی تخم طلب به خواست و عنایت حق در زمین دل کسی افتاد، او در آغاز راه، و در این موضع نیازی به شیخ و راهنما نیست. ضمناً بگم که این برای همه اتفاق نمی افته و زمین دل باید استعداد و آمادگی داشته باشه. زمین اگه شوره زار و باتلاق باشه، شن زار باشه، حاصلی نمیده. اما اگر زمین دل مستعد بود و تخم جوانه زد و نهال داد - حالی که الان تو داری - اون وقت مراقبت، تربیت و پرورش اون نهال احتیاج به یک کاردان کارکشته داره، و الا نهال ممکنه آفت بزنه، درست آبیاری و تغذیه نشه، سرما بزنه و هزاران بلای دیگه سرش بیاد. اگه هسته هلو رو در زمینی بندازی که مستعد نباشه، اصلاً سبز نمیشه، ولی اگه مستعد باشه شاید درخت هلویی از اون بار بیاد. با این حال اگه ازش مراقبت نشه آفت، بیماری، کم آبی، و سرما ممکنه اونو از پا بندازن؛ بنابراین با درخت هلویی که توی باغ زیر نظارت و مراقبت چهار فصل و شبانه روزی یک باغبون کار کُشته و سرد و گرم چشیده رشد می کنه، قطعاً تفاوت زیادداره. . . برای یک طالب حقیقت، این باغبان کارکُشته و پر تجربه، پیر طریقتی که می دونه سالک مبتدی را که مثل اون نهال نوباست چطور با عشق، تربیت و تغذیه کنه و از آفت ها نگاهش داره. اینو قبول داری؟"

"بله آقا، مثال روشنیه."

"نکته دیگه این که شما وقتی بیمار میشی چکار میکنی؟"

"میرم پیش پزشک . . ."

"بسیار خوب، میری پیش پزشک. پزشک با دانش و تخصص و تجربه ای که داره نبضتو امتحان میکنه، داخل حلق و چشم و گوشتو معاینه می کنه؛ شکم و قلب رو امتحان می کنه؛ اگه

بسیار خوب؛ حالا میرسیم به امتحان و لغزش و شبهه . . . " آقا سکوت کرد که جرعه ای آب بنوشد. کلمه امتحان برایم جالب بود، پرسیدم:

"چه امتحانی؟"

"این امتحان با اون امتحان هایی که همه با هاشون آشناییم فرق داره. به قول پیر من، «در مراحل سیر و سلوک برای سالک امتحان ها و گرفتاری هایی پیش می آید که جز به همت شیخی بصیر و مرشدی آگاه از میان نمی رود:

هزاران آزمون در پیش دارد عاشق صادق

به راز عشق گردد آشنا آهسته آهسته"

"این امتحان ها حالت هایی است که برای سالک پیش میاد. مثلاً دچار قبض و دلمردگی میشه، دچار بسط و سرخوشی میشه؛ ناهنجاری هایی برایش در اجتماع، محیط کار، و خانواده پیش میاد که سالک رو در معرض آزمون قرار میده. نحوه برخورد با این مسائل همه اش امتحانه و اگر با راهنمایی مرشد انجام نگیره، آفت هایی خواهد شد که به گمراهی سالک منتهی میشه و تلاش سالک رو در این سفر روحانی بی ثمر میکنه، وقفه ایجاد میشه، ارادتش سست میشه، و خلاصه از راه پرت میشه. بنابراین مرشدی صاحب تصرف - یعنی کسی که بتونه در نهاد طالب تصرف کنه - باید تا به تصرف ولایت، مرید رو از وقفه و فترت باز بگیره و دوباره دلگرمی طلب و صدق و ارادت رو در او پدید بیاره. شیخ صاحب تصرفه که می تونه به حيله ها و روش های گوناگون، قبض و دلمردگی و وقفه رو از نهاد سالک بیرون بیره و با اشاره های لطیف، آتش شوق رو در باطن وی شعله ورکنه . . . ببینم خسته شدی؟"

"نه آقا صحبت ها خیلی شیرینه؛ درس می گیرم!"

در این موقع آقا صدا زدند «احمد آقا»، و کسی از بیرون در گفت "یا حق" و داخل شد. آقا گفتند:

"برای مهمون ما چای نیاریدید!"

احمد آقا با گفتن "یا حق" خارج شد و چند لحظه بعد باسینی چای برگشت. سینی را گذاشت و رفت. آقا گفتند:

"بفرمایید، گلوتازه کنید."

بعد جرعه ای نوشید و ادامه داد:

"هرچه سالک پیش ترمیره، کار مشکل ترمیشه. مقام ها پیش میاد؛ مشاهده، واقعه، و مکاشفه رخ میدهد که هیچ کدوم بدون

یاری و رهبری پیر راه رفته گذر پذیر نیست. مختصر کنم . . . " در اینجا آقا کتابی را از کنار تشکچه خود برداشت، ورق زد و شروع کرد به خواندن:

"سالک به بعضی مقام های روحانی می رسد که از کسوت بشریت و لباس آب و گل مجرد می شود، و پرتوی از ظهور آثار حق بدو می پیوندد، و ذوق انالالحق در وی پدید می آید و به غرور می افتد. در این مقام ممکن است در دام آفت حلول و اتحاد افتد. شیخی ناظر و مرادی قادر باید که با تصرف معنوی، او را از این پندار بیرون آورد؛ و گرنه در این گمراهی، کارش به تباهی کشد . . . مشاهده هایی برای اهل طریق پیش میاید که بعضی دلیل بر زیادتی و برخی شاهد نقصان سالک است. پیری آگاه باید که برای او تفسیر و تعبیر کند تا اگر دلیل بر پیشرفت بود سبب تشویق او گردد، و اگر گواه بر نقصان بود به رفع آن بکوشد، زیرا زبان غیب را اهل غیب دانند و رموز آشنایی را آنان خوانند."

آقا کتاب را بست و ادامه داد:

"تا نگردي آشنا زين پرده رمزي نشنوي

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

باید توجه کنیم که در رسیدن به این مقام ها و مشاهده ها، احتمال گرفتار شدن سالک به آفت غرور بسیار زیاده. بنابراین اگر در سیر و سفر سالک، پیر حاضر و ناظر نباشه که آنچه رو که سالک به اون رسیده تفسیر و معنا کنه، بیراهه رفتن یا باز ماندن سالک تقریباً قطعیه . . . تنها پیره که می تونه با تفسیر و تعبیر واقعه ها و مشاهده ها و مقام ها و آگاهی بر حال سالک، مترجم حال او باشه و به تدریج زبان غیب رو به سالک بیاموزه و امکان پیشرفت اونو فراهم کنه . . . به نکته دیگه رو هم باید بگم؛ حوصله شو داری؟"

"حرف های شما برای من تشنه، یک شربت گوارا است؛ من سرا پا گوشم آقا!"

قهقه شیرین و خالصی زد و گفت:

"پس چایی تون سرد نشه! هر سالکی که بخواد تنها با استعداد و توان خودش این راه رو طی کنه سال ها طول می کشه تا از یک منزل یا مرحله بگذره - تازه اگر همتشو داشته باشه - چرا؟ . . . برای اینکه روندگی سالک مبتدی از رفتن مورچه هم کندتره . . . به گفته شاعر

هر مورکجا قطع کند این ره را

کاین ره نه پای هر کسی یافته اند

پیر را بگزین که بی پیر این سفر
 هست بس پر آفت و خوف و خطر
 گر نباشد سایه پیر، ای فضول
 بس تو را آشفته دارد بانگ غول
 غولت از ره افکند اندر گزند
 از تو داهی تر در این ره بس بدند
 آنچه تو در آینه بینی عیان
 پیر اندر خشت بیند پیش از آن
 پیش تر ز افلاک کیهان دیده اند
 پیش تر از دانه ها نان دیده اند
 پیش تر از خلقت انگور ها
 خورده می ها و نموده شورها
 پیر عشق توست نه ریش سپید
 دستگیر صد هزاران نا امید
 وقتی از پیش آقا بیرون آمدم، برزو منتظر بود. با خدمتگذار
 خانقاه خداحافظی کردیم و رفتیم. در راه اصلاً با هم حرف نزدیم.
 من حال بسیار خوشی داشتم و احساس سبکی بسیار می کردم.
 انگار که دری به فضایی تازه بر رویم باز شده بود. برزو ظاهراً حال
 مرا فهمیده بود که چیزی نمی گفت. به خوبی برایم روشن بود که
 نیازی ناخود آگاهانه به پیر مرا به آنجا کشانده بود نه کنجکاو، و
 حالا، با عشق به پیری ندیده، پیری که پدر، راهنما، و آموزگار
 فردای من و انسانی عاشق است به خانه برمی گشتم.
 موقع جدا شدن از برزو، ضمن سپاس، گفتم:
 " منو کی به خانقاه میبری؟ دلم میگه بقیه راه رو باید در پناه
 پیر طی کنم."
 برزو لبخند پر مهری زد و پاسخ داد:
 " روی چشمم؛ اجازه شو می گیرم."
 دیگر حرفی نزدیم و من به آپارتمان خود برگشتم، در حالی
 که شعر مولانا در گوشم بود:

پیر عشق توست، نه ریش سپید
 دستگیر صد هزاران نا امید



در این راه بعضی مقام ها وجود داره که گذشتن از آنها قدرت
 پرواز می طلبه، که مبتدی نداره. حال مبتدی حال تخم پرنده است
 که هنوز باز نشده و به مقام مرغی نرسیده و پر پرواز نداره. اما پیر
 ویژگی پرنده رو داره و اون بیضه رو با عشقی به کمال، زیر پر و بال
 خودش می گیره تا جوجه بشه و کم کم پرواز رو بهش یاد بده. پیر
 حتاً میتونه جوجه رو با پر و بال ولایت خودش به مسافت های دور
 و درازی بیره که رفتن آن، به تنهایی و مورچه وار، سال ها و
 سال ها طول میکشه و شاید هم ناممکن باشه!

" حاصل، این که، زیارت کعبه دل یا باطن، بی راهنمایی
 پیری کامل و واصل دست نمیده؛ چرا که آفت ها و بلاها،
 راهزنان، دام گستران، و مرض ها، که در واقع حرص دنیایی،
 هوی و هوس های نفسانی، اخوان سوء و شیطان های رهن
 هستند، رفتن این راه رو بدون پاسبانی یک صاحب ولایت، یعنی
 مرشد کامل، ناممکن می سازه!

" اما... . اما، سالک اگر تسلیم پیر نباشه کارش با پیر به
 جایی نمیرسه و کیمیای پیر مس دل او رو طلا نمی کنه؛
 باید تسلیم پیر و آموزش های او شد - تسلیم محض!"

آقا از کنار دست خود یک ظرف شیرینی برداشت جلو من
 گرفت و بقیه چای خود را نوشید. صحبت او دلپذیر بود و به دلم
 نشست. از برق نگاهش فهمیدم که رضایت را در چشمانم خوانده؛
 گفتم:

" نمی دونم چی بگم، فقط بدوید که سنگینی گرهی رو از
 روی دل من برداشتید. خیلی سپاسگزارم که وقتتونو به من دادید.
 . . احساس می کنم که منو از یک گرداب بیرون کشیدید!"

سری به تأیید تکان داد و با لحنی مهربان گفت:

" بر نویس احوال پیر کار دان

پیر را بگزین و عین راه، دان

پیر تابستان و خلقان تیرماه

خلق مانند شب اند و پیر، ماه

کرده ام بخت جوان را نام، پیر

کوز حق پیر است نه از ایام، پیر

پیر باشد نردبام آسمان

تیر، پرآن از که گردد؟ از کمان

دست او را حق چو دست خویش خواند

تا یدالله فوق ایدیهم براند

کوه قاف (سرزمین دل)

از: صمد ابراهیمی

برآید و سراسر زمین آریائیان را روشن نماید و کوهی است بس بلند و درخشان که برفراز آن نه شب است و نه تاریکی نه باد سرد زنده و نه باد گرم مهلک و نه بیماری و آلودگی و منزلگاه ایزد مهر است (مهر یشت بندهای ۱۳ و ۵۰ و ۵۱ و ۱۱۸).

در جغرافیای اساطیری ایران کوهی بوده است که گمان می کردند سراسر دایره زمین را دربر گرفته و آن سوی قاف دیگر مکانی نیست. به گمان آنان قاف بزرگترین و بلندترین کوه های جهان بود که جز سیمرغ کسی را یارای رسیدن بدان نبود. بدین ترتیب هنگامی که شاعری "قاف تا قاف جهان" را در شعرش به کار برده منظورش تمام پهنه زمین بوده است چرا که بر اساس اندیشه خود زمین را همچون دایره ای به نظر می آورده که کوه قاف مانند محیط دایره فراخای آن را در بر گرفته است. مشایخ گفته اند که کل دنیا یک قدم اولیاء الله است و گفته اند یک قدم پانصد سال راه باشد و گفته اند که یک کس از اولیاء یک قدم را بر یک طرف کوه قاف می نهاد قدم دیگر بر آن طرف دیگر و جمیع زمین در میان دو قدم او بود (با خرزوی اوراد الاحباب ج ۲ ص ۳۴۴). در کیهان شناسی اسلامی کوه قاف نام کوهی است که گرداگرد جهان را احاطه کرده و آن نقش بزرگی در ادبیات دارد، در مزدیسنا هره بره زائیتی: Hera-brezaiti که در پهلوی Harborz و در فارسی البرز می شود.

قاف کوهی است افسانه ای که زمین را در میان گرفته و آشیان عنقای مغرب است، شاید قاف ساخت دگرگون شده واژه پهلوی کوف باشد که ریشه "کوه" در پارسی دری است.

کوه قاف جایگاه روشنایی جاوید است که هرگز تیرگی بدان راه نمی تواند جست و هر جان روشن و بیدار شیفته آن است که

کوه قاف در مضامین عرفانی و در فرهنگ اساطیری ایران و در فرهنگ های لغت و در اشعار بزرگان و شاعران و عارفان و صوفیان به تعبیر متفاوتی بیان شده است، گاهی مرز عالم وحدت و عالم کثرت، مرز جهان مادی و جهان معنوی، سرزمین نور و بقا و زیستگاه جاودانگی تلقی گشته است و گاه کوه قاف را جهان فراسوی اجسام و گاه قبله نفس و گاهی سینای عرفانی گفته اند و بعضی ها آن را محل پیوستگی قطره و دریا می دانند. در فرهنگ آندراج آمده است "قاف" نام کوهی است که گرداگرد عالم است و گفته اند که از زمرّد است و پانصد فرسنگ بالا دارد و بیشتر آن در میان آب است و هر صباح چون آفتاب بر آن افتد شعاع آن سبز نماید و چون منعکس گردد کبود شود.

در کتب جغرافیای قدیم آمده است "قاف" اگر عربی باشد از فعل ماضی گرفته شده است، چنانکه گوید "قاف اترقوفاً اذا اتبع اثره" این کوه گرداگرد زمین کشیده شده است و نام آن در قرآن آمده است و مفسران آن را کوهی می دانند محیط بر زمین، و گویند از زبرجد سبز است و سبزی آسمان از رنگ اوست و اصل و اساس همه کوه های زمین است. بعضی گفته اند: فاصله این کوه تا آسمان به مقدار قامت آدمی است. و برخی دیگر آسمان را بر آن منطبق می دانند و گروهی گمان کرده اند که در پس آن عوالم و خلیقی اند که تعداد آن را جز خدای تعالی نمی داند و آفتاب از این کوه طلوع و غروب می کند و آن را قدما البرز می نامیده اند (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۵).

در کتب جغرافیای اسلامی کوه قاف را کوه البرز می دانند. البرز کوه در آثار زردشتی در حقیقت کوهی است مذهبی و معنوی. ایزد مینوی مهر پس از طلوع خورشید جاویدان از بالای این کوه

ایرانیان در نیایش‌های خود آن را کوه درخشان و جایگاه جان‌های پاک تابناک انگاشته‌اند (میرجلال‌الدین کزازی، از گونه‌ای دیگر، ص ۱۱۲-۱۰۸).

آورده‌اند که ذوالقرنین گرد عالم می‌گشت تا به کوه قاف رسید و گرد کوه قاف کوه‌های خُرد دید، ربّ العالمین کوه را با وی در سخن آورد تا از وی پرسید که ما انت؟ تو چه باشی و نامت چیست؟ گفت: منم قاف، گرد عالم درآمده. گفت: این کوه‌های خُرد چیست؟ گفت: رگ‌های من است و در هر شهری از شهرهای زمین از من رگی بدو پیوسته. هر آن زمین که به امر حق آن را زلزله خواهد رسید مرا فرماید تا رگی از رگ‌های خود بجنابم که با آن زمین پیوسته تا آن را زلزله افتد (کشف‌الاسرار ج ۹ ص ۲۷۴).

کوه قاف کوهی است افسانه‌ای که آن را از ارتفاعات البرز کوه در شمال ایران هم گفته‌اند. به روایتی دیگر کوهی است که از منطقه سیستان شروع و به خجستان ختم می‌شود. از جبال قفقاز هم به عنوان کوه قاف نام برده شده است (علی اصغر مظهری کرمانی، برداشتی از منطق الطیر عطار، ص ۳۶۹).

کوه قاف در مضامین عرفانی

آدمی پیوسته در آرزوی این بوده است که یک جامعه متحد جهانی به وجود آید، جنگ و ستیز از میانه برخیزد و به جای آن دوستی و همکاری جایگزین شود. صوفیان با عنوان کردن "وحدت وجود" جامعه‌ای را نوید می‌دهند که همه موجودات، گل‌های باغ آفرینش و نوری از خورشید حق به شمار می‌روند و ارزش واقعی هر کس بسته به مقداری است که از حیوانیت به سوی انسانیت پیش برود و برای دیگران مفیدتر باشد و کوه قاف مدینه فاضله‌ای است که در آنجا افراد اجتماع به اتحاد کامل و کمال انسانی خود می‌رسند و راز جاودانگی را در می‌یابند.

دکتر جواد نوربخش در تفسیر سوره ق ص ۹۸ می‌فرماید:

قاف کوه قاف را آمد مبین

که محیط است از بزرگی بر زمین

در جهان هر جا که کوهی بنگری

رشته زو دارد چو نیکویی بری

گر بلرزد عالمی لرزان شود

کوه‌ها جمله از آن جنبان شود

رو ولی را می‌طلب از کوه قاف

چشم دل بگشای و او را کن طواف

کو خلیفه حق به دور عالم است

هر چه گویم از مقاماتش کم است

از ولاشان رشته‌ای برگردن است

رشته‌ای کو دشمن ما و من است

جمله یک نورند و هیکل‌ها زیاد

هر یکی بر خلق عالم اوستاد

قاف مقصد کوه قاف وحدتست

گرد بر گرد جهان کثرتست

تا بدان منزل بود بس فاصله

تا قیامت می‌رود این قافله

اندر آن سیمرغ واحد می‌زید

هر که آنجا از خودی وا می‌رهد

سوی او رهبر نباشد جز ولی

افتخار آدم و عالم علی

می‌دهد سیرت به سوی کوه قاف

گر دلت ز آلودگی‌ها گشت صاف

کوه قاف وحدت عالم دل است

اهل دل گشتن از آن رو مشکل است

دل بود مرآت ذات ذوالجلال

که بیانش می‌نگنجد در مقال

صاحبان این دل ای دلدار جو

می‌شمر پیغمبر و ابدال او

کوه‌ها باشد قلوب سالکان

شور این دل‌هاست ز ایشان بی‌گمان

بر افق قاف است گویی رهنما

کثرت و وحدت بود ارض و سما

بر محیط ماسوا یعنی قسم

خلق اگر کافر بود هم نیست غم

صوفیان "قاف" را سرزمین دل و سرمنزل سیمرغ جان و

حقیقت و راستی مطلق دانسته‌اند که همه سعی سالک صرف

رسیدن به آن می‌شود، اما رسیدن به این سرزمین مقصود بدون

زحمت و مشقت و گذشتن از عقبات صعب سلوک ممکن نیست و

سالک ناگزیر است که برای گذشتن از این راه بی‌نهایت که هر

شب‌نمی در آن صد موج آتشین است، همراهی خضر کند و دل و جان

به هُدهد سلیمان سپارد تا او که از مخاوف این طریق هولناک آگاه

است او را به قلّه این کوه بی زینهار برساند و کیفیت این منزلگاه عجیب را که قلب و فؤاد و دل از آن اصطلاح می کنند به او نشان دهد.

چنان که مولوی می فرماید:

جان که او دنباله زانگان پرد

زاغ او را سوی گورستان برد

هین مدو اند بی نفس چو زاغ

کو بگورستان پرد نه سوی باغ

گر روی، رو در پی عنقای دل

سوی قاف و مسجد اقصای دل

(سید صادق گوهرین، منطق الطیر عطار، ص ۳۰۹)

مولوی نیز در غزل زیر از رسیدن به کوه قاف سخن ساز کرده و از این که مرغ جان که آن زمان مست دانه بوده است شیفته و ناشکیب از پیوند با سیمرغ دانه را سوخته است و باز تپیدن گرفته است.

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز

مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز

مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود

در سوخت دانه را و تپیدن گرفت باز

(میر جلال الدین کزازی، از گونه ای دیگر، نشر نی)

در نظر مولوی سایه حق در زمین به سان کوه قاف است که سراسر فراخای زمین را در برمی گیرد و روح خدایی چنان سیمرغ است "بس عالی طواف" که نعت او را تا قیامت پایانی نیست.

قاف یا کعبه دل

کوه قاف در داستان منطق الطیر همان خلوت سرا و کعبه دل است که در نظر صوفیان تنها وسیله کشف حقایق و جلوه گاه روشنایی یزدانی است. عطار در منطق الطیر بدین نکته اشاره کرده است.

گر تو می داری جمال یار دوست

دل بدان کابینه دیدار اوست

دل به دست آر و جمال او بین

آینه کن جان، جلال او بین

بنابرین برای مشاهده جمال حق، باید به کوه قاف برسیم.

یعنی دیده به درون بگشاییم و به شهر احساس کشور دل را زیر پر گیریم، اما پیمودن همین راه کوتاه کاری بسیار دشوار است که عطار

آن را به صورت هفت وادی صعب العبور مجسم ساخته است.

و سفر مرغان به کوه قاف، با سفر مادی "قوم به حج رفته" همانند کرده است. در هر دو مورد تحمل رنج های فراوان لازم است و هجرت از سرزمین مادیت خویش، راندن شیطان هوی و فروگذاشتن اعمال حیوانی و بالاتر از همه اسماعیل خویش را قربانی کردن. در کعبه، جهات از میان می روند، در قاف نیز از پیوستن مرغان به سیمرغ، اتحاد به میان می آید و جهات و ابعاد نابود می شوند.

حاجیان پس از پیمودن راه های دور و دراز و تحمل هزاران

گونه رنج به کعبه می رسند اما چه می بینند؟

"اینک کعبه در برابرت، یک صحن وسیع و در وسط یک مکعب خالی و دگر هیچ. ناگهان بر خود می لرزی، حیرت! شگفتا! اینجا هیچ کس نیست. اینجا هیچ چیز نیست، حتی چیزی برای تماشا یک اتاق خالی، همین! ناگهان احساس می کنی که کعبه یک بام است. بام پرواز. احساسات ناگهان کعبه را رها می کند و در فضا پر می گشاید و آن گاه مطلق را حس می کنی ابدیت را حس می کنی . . ."

اینجاست که می توانی بینی ابدیت را، مطلق را، بی سویی را. . . این تنها یک علامت بود، یک فلش فقط به تو جهت را می نمود. . . کعبه آخر راه نیست، آغاز کار است."

مرغان منطق الطیر نیز پس از رسیدن به کوه قاف، پیشگاهی عظیم اما تهی یافتند و اندیشه هایی رنج آور همراه با ناامیدی چیره شد. ناگهان، سیمرغ خود را یافتند، یعنی خود را یافتند و در آینه خود همه حقایق را بی پرده مشاهده کردند. پس در حقیقت، کوه قاف نیز برای جویندگان سیمرغ یک جهت نما بود که آنان را به کمال خویش راهنمایی کرد تا در نتیجه سیمرغ خود را که همان سیمرغ جهان بود، باز شناختند و دریافتند که اینجا محل پیوستگی قطره و دریاست.

این همان دیدار مطلق است و زندگی راستین از همین جا آغاز می شود. مرحله "فنا فی الله" به پایان رسیده و اکنون نوبت "بقاء بالله" است و آغاز زندگی جاودانی و جلوه گری در کالبد حقیقت. به گفته بایزید بسطامی «حاجیان به قالب گرد خانه طواف کنند و بقاء خواهند و اهل محبت به قلوب، گرد عرش طواف کنند و لقاء خواهند» (علی سلطانی گرد فرامرزی، مجله نگین، بخش پنجم ص ۵۸-۵۷).

قصه شیخ دقوقی

برگرفته از دفتر سوم مثنوی

از: مینا وحدانی (تمامی)

ولی او به این همه، دل نمی بست و اعتنایی نداشت. تک‌روی و انقطاع او از مردم، از دویی کردن، کبر و غرور یا بدخلقی سرچشمه نمی گرفت که او شفقتی بسان آب داشت با همان فروتنی، نرمی، پاکی و طهارت و پاک‌کنندگی. با همه خلق خدا از زشت و زیبا، کهنتر و مهتر، بر خوردی مساوی و مشفقانه داشت. مهربان و صبور بود. تجرید و تفرید رویه زندگیش بود و به هیچ چیز و هیچ کس جز حق، وابستگی نداشت. دردی در جان داشت که او را بی تاب کرده بود و جان بی قرارش، جسم او را به دنبال خویش از شهری به شهری و از دیاری به دیگر دیار می کشید. موسی وار در جستجوی خضر زمان خود بود و در این مورد عطشی سیری ناپذیر داشت.

آنکه اندر سیر، مه را مات کرد

هم ز دین داری او، دین رشک خورد

با چنین تقوی و اوراد و قیام

طالب خاصان حق بودی مُدام

این همی گفتمی چو می رفتی به راه

کن قرین خاصگانم ای اله

حضرتش گفتمی که ای صدر مهین

این چه عشقست و چه استسقاست^۲ این

مهر من داری، چه می جویی دگر

چون خدا با تُست، چه جویی بشر

و او می نالید که ای دانای راز، این نیاز راهم تو در جان

بی قرارم انداخته ای که هر چند در میان بحر نشسته ام، باز طمع در

آب سبو دارم و برای کسب معرفت بیشتر و طلب قرب افزونتر به

نیمه های شب بود. . . ماه شب چهارده از فراز آسمان با صورت گرد و درخشنده به زمینیان می نگریست و انوار درخشان خود را بی دریغ و سخاوتمندانه نثار آنان می کرد.

سکون کامل بود. جنبنده ای جُم نمی زد و سکوتی سنگین، پهنه دشت و هامون را فرا گرفته بود. قامت خمیده "دقوقی" که همچنان شب های دیگر، سر به جیب مراقبه داشت، در تالو نور نقره فام مهتاب، به تندیزی اسطوره ای می مانست. گاه گاهی خروشی، ناله ای از سیئه او برمی آمد و سکوت دشت را درهم می شکست. مرغ حق را می مانست که هر شب تا سحر، حق حق می زد و با خدای خود به راز و نیازی عاشقانه مشغول بود. با طلوع سپیده صبح، آن یگانه، دوگانه را به جای آورد. . . پس از لختی سر از سجاده طولانی بر کرده با نگاهی ستایشگر و شاکر، به پهنه دشت و روستایی که او را چند روزی در خود مأوا داده بود، نگریست و آنگاه پای در راه شهر و دیاری دیگر نهاد. . . این چنین می زیست و کمتر در منزلی بیش از یکی دو روز مأوا میکرد.

در مقامی، مسکنی، کم ساختی

کم دو روز اندر دهی انداختی

گفت در یک خانه گر باشم دو روز

عشق آن مسکن کند در من فروز

روز اندر سیر بُد، شب در نماز

چشم اندر شاه باز، او همچو باز

با وجود آنکه آوازه شهرتش به عنوان درویشی

مستجاب الدعوه و صاحب کرامت، پیشاپیش او سفر می کرد و به

هر شهر و دیاری که وارد می شد، مورد استقبال و احترام خلق بود،

به رضای تو از غضبت، و به عفو تو از عقوبتت، و پناه می جویم به جمال تو از جلال تو، و به لطف تو از قهر تو، و شماره نمی توانم کرد ثنا را بر ذات و صفات تو و تو چنانستی که ثنا فرمودی بر ذات خویش... ۵.

ساعتی بی عقل و هوش بر خاک افتاده و با حق مناجات داشتمی و چون سر بر آوردم دیدم که آن هفت شمع، بصورت هفت مرد روحانی و نورانی درآمدند. حیرانی از صنع ربّ، سرم را به دوران در آورده بود. با ناباوری پیش تر رفتم که نکوتر بنگرم... که بناگاه آن هفت مرد روحانی به صورت هفت درخت تناور و انبوه و پُر شاخ و برگ و میوه درآمدند که هر درختی سر به آسمان می سود و بیخ در قعر زمین داشت.

هر درختی شاخ بر سدره^۶ زده

سدره چبّود، از خلاء بیرون شده

بیخشان از شاخ، خندان روی تر

عقل از آن اشکالشان زیر و زبر

میوه ای که بر شکافیدی عیان

همچو آب از میوه جستی نور آن

و عجیب تر اینکه صدهزاران خلق در صحرا و دشت

سرگردان و خشک لب، در حسرت یافتن سایبان به این سو آن سو

می رفتند و از تشنگی و گرسنگی جان می باختند. گروهی دیگر،

تشنه لب و خشک حلق، میوه های فاسد و پوسیده را که روی زمین

ریخته بود، برمی چیدند و با ولع به دهان می بردند. غافل از آن

میوه های پر آب و شیرین که در دسترس بود. گویی حق، مَهری بر

دیدگان نشان زده و آنها را محجوب کرده بود.

سیب پوسیده همی چیدند خلق

درهم افتاده به یغما، خشک لب

گفت هر برگ و شکوفه آن عضون

دم به دم یالیت قومی یعلمون^۷

بانگ می آمد ز سوی هر درخت

سوی ما آید خلق شور بخت

بانگ می آمد ز غیرت بر شجر

چشمشان بستیم کلاً لا و زراً^۸

با خود پنداشتم شاید دچار جنون شده ام و دیدن این مناظر

باور نکردنی از نشانه های جنون است و یا که در خوابم و این،

رؤیایی بیش نیست. چشمانم را مالیدم و باز و بسته کردم. برای

تو، جویای خاصگان درگاه توام. همچنان مست و سرانداز راه می پیمود و بر یک منزل قرار نمی گرفت. خُرده بینان ملامتش می کردند که پای برهنه بر ریگزار و صحرا و دشت و دمن، بی وقفه راه می پیماید و او را از دشواری های این راه، طول این راه دراز و صعب العبور بر حذر می داشتند و او در پاسخ چنین می گفت:

پا برهنه رفته ام بر خار و سنگ

زانکه من حیرانم و بی خویش و دنگ^۳

تو مبین این پایهارا بر زمین

زانکه بر دل می رود عاشق یقین

از ره و منزلت کوتاه و دراز

دل چه داند کوست مست دلنواز

این دراز و کوتاه، اوصاف تن است

رفتن ارواح، نوعی دیگر است

پند و اندرز و هشدار اطرافیان، در او اثری نداشت و آرزوی

دیدار "آفتابی درج اندر ذره ای" بی قرارش کرده بود و به امید چنان

دیداری، سر را قدم کرده و به راه خود، بی وقفه ادامه می داد. تا

اینکه شبی، به کنار ساحلی می رسد. واقعه ای بر او حادث می شود

که آنرا چنین شرح می دهد:

چون رسیدم سوی یک ساحل به گام

بود بیگه، گشته روز و وقت شام

هفت شمع از دور دیدم ناگهان

اندر آن ساحل شتاییدم بدان

نور هر یک از شمع ها، تا آسمان می رسید و با این همه فروغ

و روشنایی، آن هفت شمع، از دیده خلایق مستور بودند و خلق

گمراه در جستجوی کورسوی چراغی که فراراه خود گیرند، غافل

از نور درخشان آن شمع ها، از این سو به آن سو سرگردان.

خلق جویان چراغی گشته بود

پیش آن شمعی که بر مه می فزود

چشم بندی بُد عجب بر دیده ها

بندشان می کرد بهدی من یشاء^۴

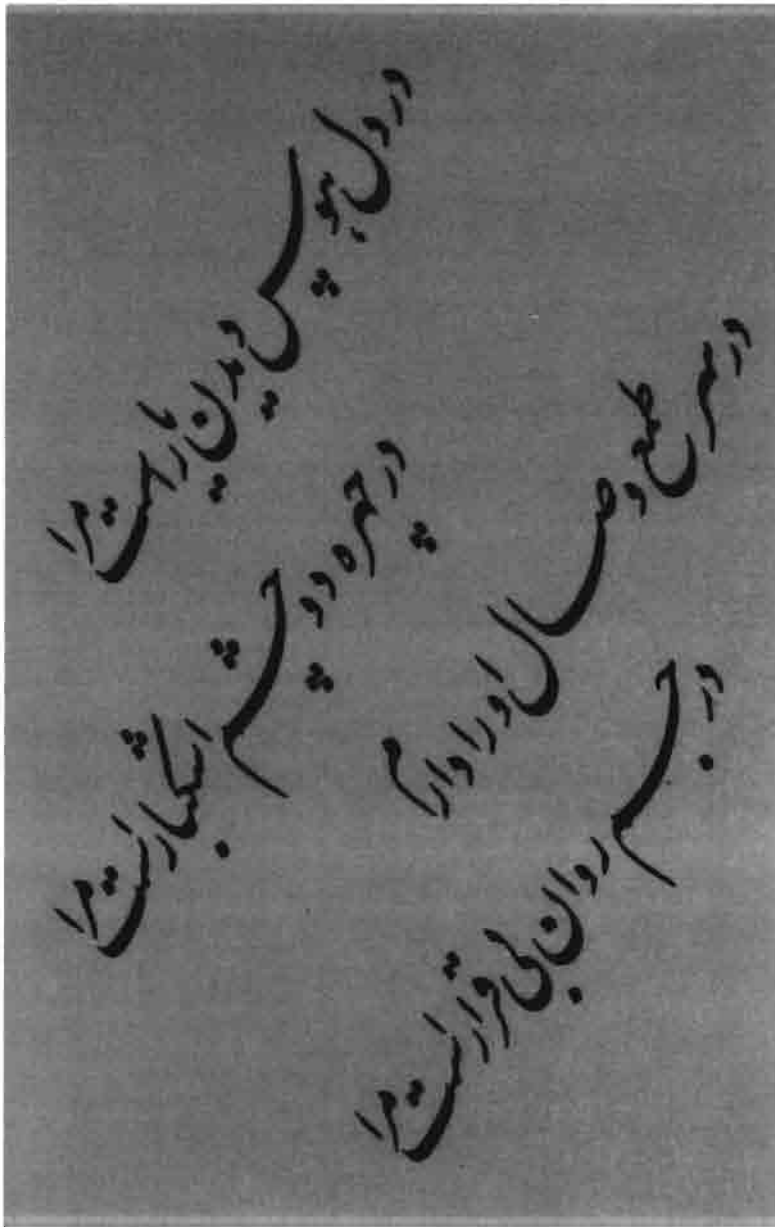
بعد از مدتی، بنظرم رسید که آن هفت شمع، یک شدند و

لختی دیگر، دوباره بصورت هفت شمع فروزان درآمدند.

اتصالات عجیب و غریبی میان آن هفت شمع برقرار می شد و آن

هفت را به صورت یک در می آورد. از مشاهده قدرت جمال و

جلال کبریا، به سجده در آمدم و نالیدم: بار خدایا پناه می برم به تو،



رفع شبهه دست یازیدم و از آن میوه های پر آب چیده، در دهان نهادم. طعم واقعی داشت و دفع وهم گردید. پیشتر رفتیم و ناگهان آن هفت درخت بصورت یک درخت تناور، نمایان شد و باز دوباره بصورت هفت درخت درآمد. حیرتم زمانی فزونی گرفت که آن درختان به صف نماز ایستادند و از آن میان، یک درخت، امام آنان شد و آن شش دیگر، در قفای او به نماز اقتدا کردند.

آن قیام و آن رکوع و آن سجود
از درختان بس شگفتم می نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان
گفت النجم شجر را یسجدان^۹
این درختان را نه زانو نه میان
این چه ترتیب نماز است آن چنان
آمد الهام خدا، کای بافروز
این عجب داری ز کار ما هنوز؟
لحظاتی بعد، آن هفت درخت، به شکل هفت مرد نورانی درآمدند و من غرق در حیرت، به آنها نزدیک شدم و سلام گفتم...

قوم گفتم جواب آن سلام
ای دقوفی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند؟
پیش ازین بر من نظر نداشتند
آن هفت مرد روحانی که ضمیر مرا خوانده بودند،
نگاهی به یکدیگر انداخته، پاسخ دادند:
بر دلی کو در تحیر با خداست

کی شود پوشیده راز چپ و راست
و سپس پیشنهاد کردند که امامت نماز را عهده دار شوم. هنوز چون
و چرایی از عجایی که دیده بودم، در من باقی و ذهنم مشوش بود و لذا:
گفتم آری لیک یک ساعت که من
مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل به صحبت های پاک
که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانه پر مغز را خاک دژم
خلوتی و صحبتی کرد از کرم

خویشتن در خاک کلی محو کرد

تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد

از پس آن محو، قبض او نماند

برگشاد و بسط شد، مرکب براند

عذر من پذیرفتند. ساعتی را با آن گروه خاصگان به مراقبه

پراختم... از زمان بیرون جستم و تلویز^{۱۰} من به تمکین بدل

یافت و به وحدت و بکرنگی رسیدم. چون به صحو^{۱۱} آمدم، آماده

انجام فریضة نماز بودم، اواسط نماز بود که به ناگاه چشمم به

ساحل افتاد و کشتی بزرگی را در حال غرق شدن دیدم.

هم شب و هم ابر و هم موج عظیم^{۱۲}

آن سه تاریکی و از غرقاب بیم

همچون روباه مکار که دم بزرگ و زیبای خود را منجی خود می‌پندارد و پاهای سریع خود را که موجب فرارش از مهلکه گردیده است نمی‌بیند، مدّاح خود شده بودند و خلاصی خود را مدیون کار آمدی خویش می‌دانستند. در همین زمان، نماز ما هم به پایان رسید. به سجده درآمدم و سپاس و حمد حق را واجب دیدم. زمانی به درازا کشید تا اینکه سر از سجده برآوردم. صدای نجوا و همه‌ای از پشت سر شنیدم. گویی، آن هفت مرد روحانی، درباره مسئله‌ای با هم نجوا و گفتگو می‌کردند. بر پا ایستادم و به عقب برگشتم که با آنان مصافحه کنم که هیچکدام از آنها بر جای نیافتم. گویی ناپدید شده و در قباب ۱۳ حق پنهان گشته بودند سالیان سال در حسرت دیدار ایشان بودم و هر بار به یاد این ماجرا می‌افتادم اشک تحسّر و تأسّف از چشمانم جاری می‌شد. تازه دریافتم آن قوم از رهروانی بودند که اعتراضی در جهان ندارند. ۱۴

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند

که همی دوزند و گاهی می‌درند

قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا

که دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام

جستن دفع قضایشان شد حرام

در قضا، ذوقی همی بیند خاص

کفرشان آید طلب کردن خلاص

هر چه آید پیش ایشان، خوش بود

آب حیوان گردد ار آتش بود

جملگی یکسان بودشان نیک و بد

از چه باشد این، ز حسن ظن خود

کفر باشد نزدشان کردن دعا

کای اله از ما بگردان این قضا

زندگی خود نخواهد بهر خود

بلکه خواهد از بی حکم احد ۱۵

هر کجا امر قدم را مسلکی است

زندگی و مُردگی پیش یکی است

دعای من در حق کشتی نشینان، از نظر خاصان حق که

هیچگونه اعتراضی بر خواست حق ندارند فضولی و کُفر محض

بود، و مرا لایق همنشینی خود ندانسته و از نظرم ناپدید گشته اند و

تدبّادی همچو عزرائیل خاست

موج‌ها آشفته اندر چپ و راست

اهل کشتی از مهابت کاسته

نعره اوایل‌ها بر خاسته

دست‌ها در نوحه بر سر می‌زدند

کافر و مُلحد، همه مخلص شدند

نی ز چپ‌شان چاره بود و نی ز راست

حیله‌ها چون مُرد، هنگام دعاست!

هنگامه‌ای بر پا شده بود. با هر موج متلاطم که با صلابت به

کشتی برخورد می‌کرد، تعدادی زن و مرد و کودک به دریا

می‌افتادند و فریاد و ضجه و شیون به آسمان می‌رسید، سرنشینان

کشتی که از گمراهان و کفار بودند، و هرگز خدا را عبادت نکرده

بودند، حالا که همه درها را بروی خود بسته می‌دیدند، از فرط

ناچاری دست دعا به درگاه حق برداشته، به سجده درآمده و با

تضرع و زاری نجات خود را از حق مسئلت داشتند.

چشمه رحم و شفقت در درونم جوشیدن گرفت. اشکهایم

بی اختیار روان شده و دعا در حق کشتی شکستگان، بر زبانم جاری

شد: بار خدایا در اعمال زشت آنها منگر. دستشان گیر و از این

مهلکه به سلامتشان به در ببر.

خوش سلامتشان به ساحل بازبر

ای رسیده دست تو در بحر و بر

ای کریم و ای رحیم سرمدی

در گذار از بدسگالان این بدی

ای عظیم از ما گناهان عظیم

تو توانی عفو کردن در حریم

دست گیر و ره نما، توفیق ده

جرم بخش و عفو کن بگشا گره

اشک می‌رفت از دو چشمش و آن دعا

بی خود از وی می‌برآمد تا سما

بعد از مدت کوتاهی، گویی آن دعا کارگر افتاد و حق از در

بخشش آن کافران درآمد. طوفان آرام گرفت و امواج از تلاطم

ایستادند و کشتی سکون گرفت. زمانی که اهل کشتی از خطر

رهایی یافته و نجاتشان بر ایشان مسلم گشت، به جای سجده حمد

به درگاه حق، آن را از دلاوری، شجاعت و مهارت خود دیدند و

من را در حسرت و تأسّف باقی گزاردند. ۱۶

یادداشت‌ها

- ۱- دقوقی: شخصیتی ساخته ذهن خلاق مولانا در دفتر سوم مثنوی شریف است و از وجود حقیقی چنین شخصی در کتب صوفیه، اطلاعی به دست نیامد.
- ۲- استسقاء: عطش سیری ناپذیر از آب که هر چه شخص می نوشد، تشنگیش افزون تر می شود.
- ۳- دنگ: دیوانه و بی هوش. همچنین به معنی نقطه پرگار نیز آمده است.
- ۴- یهدی من یشاء: آیه واقعه در سوره فاطر: به درستی که خدا گمراه گرداند هر که را خواهد و راه نماید و توفیق دهد هر که. امی خواهد. پس باید که نفس تو، هلاک نشود بر گمراهی ایشان. برای حسرت‌ها و تأسّف‌هایی که می خوری بر ایشان، به درستی که خدا داناست به آنچه می کنند.
- ۵- حدیث مروی از حضرت رسول.
- ۶- سدره: سدره المنتهی برزخیت کبری است که متناهی می شود به آن سیر کمال و اعمال عموم کاملان و آن نهایت مرتبه اسمائیه است که بالاتر از آن رتبه‌ای نیست. شیخ روزبهان فرماید: سدره المنتهی مقام ارواح اولیاء است. عارف گفت: سدره المنتهی درخت افعال خاصه است.
- ۷- آیه واقعه در سوره یس: ای کاش که قوم من می دانستند که آمرزید پروردگار مرا و گردانید مرا از مکرمین.
- ۸- آیه واقعه در سوره قیامت: بس کنید. نیست پناهی برای آنها.

۹- آیه واقعه در سوره الرحمن: یعنی گیاه و درخت سجود می کنند و مسخر و متقادند قدرت خدای تعالی را. النجم در اینجا مراد، گیاه بدون ساق است.

۱۰- تلوین: رنگ کردن است. می فرماید تمامت رنگ‌ها و رنگ رزی‌ها از وقت و زمان و جهان تعین و تشخیص برخیزد و هر که از عالم وقت و زمان برتر شود، او از رنگ بجهد و به بی رنگی رود و محرم خدای بی چون شود.

۱۱- صحو: هشیاری. در اصطلاح صوفیه به هوش آمدن سالک را از حال سکر، صحو گویند. صحو بازگشت عارف به احساس است پس از غایب شدن از خود و از بین رفتن احساس او. "تعریفات جرجانی"

ای تو نارسته از این فانی رباط تو چه دانی صحو و سکر و انبساط

۱۲- اشاره به آیه واقعه در سوره نور: یعنی کردار ایشان باشد چون تاریکی‌های تراکم در دریای عمیق که دم به دم می پوشاند آن دریا را موجی از بالای موج و از زیر موج ثانی، ابری که انوار نجوم را بپوشاند. این تاریکی‌هاست بعضی بر بالای بعضی متراکم شده، یعنی ظلمت بحر و ظلمت موج اول و ظلمت موج ثانی و ظلمت ابر.

۱۳- قباب: به کسری. جمع قبه به معنی پرده.

۱۴- اعتراضی در جهان ندارند: یعنی تسلیم محض هستند و ابداً در صدد مباحثه و معارضه با خالق که چرا چنین و چنان شد یا نشد، نیستند.

۱۵- آیه واقعه در سوره انعام: بگو به درستی که نماز من و قربانی یا حج من و زندگانی من و مرگ من همه، امر خدایست که آفریدگار عالمیان است و هیچ انبازی برای او نیست.

۱۶- برای توضیحات بیشتر در مورد قصه دقوقی رجوع کنید به مجله شماره ۴۶ صوفی «شرح قصه دقوقی» به قلم آقای کریم زبانی.



نمای بیرونی خانقاه نعمت‌اللهی مسکو که خریداری و در اختیار اخوان نعمت‌اللهی روسیه قرار گرفت.

پرواز

از: فتانه فرحزاد

بال‌های شکسته دشوار بود و تن مجروح جان شیفته را یاری نمی‌کرد.

درمانده و ناتوان از بیم سقوط باز هم به دامن عقل آویخته چاره‌جویی کردم، غافل از آنکه حاصل این توسل فراموشی مکارانه‌ای است که اگر خود را به دست گردباد قضا می‌توانستم سپرد، طوفان عشق با همان بال‌های شکسته نیز تن خسته و ناتوانم را به معشوق می‌رساند.

در آن حال که این کشمکش نابرابر وجودم را به آرامی تحلیل می‌برد، می‌دانستم که به نابودی عشق‌های جاودانه‌ام چند گامی بیشتر نمانده است و چون دیگر عشاق حرفه‌ای، یقین داشتم مرگ این عشقِ نهاییِ فَنای روح و جان مرا بدنبال دارد. ناگزیر پریشان و حیران باز هم عقل مکار را رها کردم و به دامن عشق آویختم و همچون زنجیریِ چاه ویل که به روزنی کوچک امید نجات دارد، دل به سایه روشن نوری که از ماوراء سایه‌ها می‌تابید و رنگ خاکستری نامحسوسی داشت خوش کردم و تسلیم شدم و این امید رهایی را چنان بسختی در آغوش فشردم که به قدرت آن ناگهان درد زخم‌های تن تسکین پیدا کرد و خود به چشم دیدم و سبکی و بی‌وزنی را احساس کردم. از فراز کهکشان‌ها عبور کردم و حضور ابدی کائنات را در شکوه آفرینش لمس کردم. دیدم تمام لحظه‌هایی را که در خیال، نهایتِ خوشبختی یا درماندگی پنداشته‌ام حباب بوده است. دیدم که سبکبالی پرندگان به دلیل تن دادن آنان به مسیر پرواز است. دیدم که می‌توان جسم خاکی را بر جای نهاد و روح را به شرط آنکه در بند آرزوها نباشد به سفر عشق راهی کرد. دیدم که لذت بخش‌ترین دردها درد بی‌درمان عشق است. دیدم که مکان حضور عشق "دل" نیست، بلکه تمامی ذرات وجود است دیدم که دایره هستی موجودات پیوسته گرد "عشق" می‌چرخد و راز زیبایی جهان خلقت "عشق" است. دیدم که این کشش دیوانه‌وار کهربایی بر وجود سبکتر از کاه اثر می‌بخشد نه آهن سرد. دیدم که گرمای خورشید به خلاف آنچه می‌گویند سوزاننده نیست بلکه جان بخش است. و این دیدنی‌ها چنان حیرانم کرد که در مستی شیرین پرواز، پرهای بال شکسته‌ام را ندیدم که به آرامی فرو می‌ریزد. آنگاه که بخود آمدم در حسرت لحظه‌های از کف رفته سر بر قفس می‌کوبیدم.

از آن زمان که خود را شناختم عاشق بودم. در کودکی عاشق بازی‌های کودکانه، در نوجوانی عاشق بهار و گل و طبیعت و زیبایی، در جوانی عاشق عشق، در میانسالی عاشق عشاقِ حقیقت، و در تمام مراحل زندگی تابی نهایت شوریده و شیدای محبوب چنانکه گمان نمی‌کردم عاشق تر از من در تمام دنیا وجود داشته باشد. ولی از لحظه‌ای که شعله عشق حقیقت به جانم افتاد به سرزمینی راه یافتم که هرگز باور خیالم نبود.

از آنگاه که کورسوی نور حقیقت را به شکلی باور نکردنی ملموس و واقعی می‌نمود، به چشم دیدم، تا وقتی که گرمای آن را در سراسر ذرات وجود احساس کردم و گُر گرفتم، پیوسته در نظر دیگران بسیار عاقل و اندیشمند می‌نمودم چنانکه گاهی خود نیز عقل خویش را باور داشتم، حتی در لحظاتی که آن را در طبق اخلاص پیشکش عشق کردم، باز هم عاقلانه بر جای پایش گریستم. عاشقی در بند عقل؟ هیئات...

با گریز از عقل دامنگیر، به دامن شیدایی آویختم و دیوانه‌وار برای دستیابی به آن نور والا آماده پرواز شدم ولی بال‌های شکسته و دردمندم که هنوز اسیر دام عقل بود، قدرت پرواز نداشت. هر چه آنها را بر هم می‌کوبیدم جز زخمی که پیوسته عمیق و خونفشان می‌گشت حاصلی بر جای نمی‌ماند. در حالیکه شوقی تب‌آلود جانم را می‌سوخت و گرمای این سوختن دل بی‌قرارم را به وعده وصل آرام می‌ساخت، دریافتم که برای رهایی از دام چنین صیاد قدرتمندی بند را نمی‌توانم گسست و چاره‌ای نیست جز آنکه به نیروی عشق بال‌هایم را یکباره از زنجیر دام برکنم. از آن پس پرواز دیوانه‌وارم به سوی ناشناخته‌ای که وجود گداخته‌ام را می‌کشاید و با خود می‌برد آغاز شد. از فرط عشق، به انتهای سرنوشت این طیران شگفت‌آور نمی‌اندیشیدم. شاید اگر می‌دانستم که این اوج‌گیری شیرین و لذت بخش هر لحظه با سقوط غم‌انگیزی تهدید می‌شود هرگز چنین شتاب‌آلود بال برهم نمی‌زدم. پرواز با

